

گویی و این میدان

با گام‌های فاجعه

در روند سرکوبی حزب توده ایران

شیوا فرهمند راد

با گام‌های فاجعه در روند سرکوبی حزب توده ایران

نویسنده: شیوا فرهمند راد

نشر دوم، با بازویرایش و اسناد و افزوده‌های تازه: تابستان ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

ناشر: نویسنده

حروفچینی: نویسنده

صفحه‌بندی و طراحی: نویسنده

طرح جلد چاپ نخست (که به همان شکل در نشر حاضر هم آمده، با تغییر زیرتیتر):
محمود دشتی

چاپ نخست: پاییز ۱۳۶۸ (۱۹۸۹)، انتشارات حزب دموکراتیک مردم ایران، آلمان غربی،
با نام نویسنده «ف. شیوا».

همه‌ی حقوق برای نویسنده محفوظ است

Copyright © Shiva Farahmandrad 2017

تماس با نویسنده: otaghe.mousighi@gmail.com

چند رأی و نظر درباره‌ی «با گام‌های فاجعه»، یا اشاره به آن:

بهمین زبردست: «کتاب با گام‌های فاجعه، با وجود روایت پرکشش و جزییات کم‌نظیرش، باز روایتی یک سر سیاسی است که در خدمت هدفی سیاسی نگاشته شده و طبعاً جای زندگی شخصی راوی در آن خالی‌ست. نویسنده که [...] گسستی از این حزب و دست‌کم برخی از باورهای پیشین خود پیدا کرده، چنان زخمی که سر باز کرده‌باشد، روایت تلخ خود [را] از آغاز و انجام فعالیت‌های علنی حزب در آن سال‌ها، با شتابی نفس‌گیر بیان می‌کند. گویی نویسنده قصد دارد همچون **بزرگ علوی**، روایت شخصی خود از ماجرا را برای ثبت در تاریخ ارائه کند». [قطران در عسل: نقدی بر خاطرات شیوا فرهنگ‌مند راد و نگاهی به تاریخ‌نگاری حزب توده ایران و خاطرات توده‌ای‌ها، [خبرنامه‌ی گویا](#)].

بزرگ علوی (۱۳۷۵-۱۲۸۲): «آقا، این جوان (نویسنده‌ی با گام‌های فاجعه) عجب کاری کرده! هر جا او را پیدا کردید بهش بگویید که من می‌خواهم ببینمش!» [در گفت‌وگو با حمید احمدی در سال ۱۳۷۴ (۱۹۹۵)، نقل شفاهی از آقای احمدی در گفت‌گوی تلفنی با من. «آقا بزرگ» در آن هنگام ۹۲ ساله بود، و من هنگام انتشار «با گام‌های فاجعه» ۳۷ ساله بودم. بنابراین او حق داشت مرا «جوان» بنامد! دیدار با آقابزرگ هرگز دست نداد.].

باقر مؤمنی: «واقعاً از دیدن نامه و نام ف. شیوا خیلی خوشحال شدم. من شما را با کتابچه‌ی بزرگ «با گام‌های فاجعه» شناختم که سخت مرا آزار داد. کتاب دردناکی است که با همه کوچکی و اختصار، عمق یک فاجعه‌ی تاریخ معاصر ما را نشان می‌دهد و اشکال کار من این است که فکر می‌کنم یک فاجعه مرا بیش از کسی که درگیر آن است رنج می‌دهد کما این که الآن هم وقتی یاد محتوای آن کتاب کوچک می‌افتم و از فاجعه‌ای که در عالم واقع اتفاق افتاده، چشمم تر می‌شود و فکر می‌کنم شما که خودتان در جریان فاجعه بوده‌اید و به آن خوبی آن را حس و بیان کرده‌اید شاید از یادآوری آن به اندازه‌ی من متأثر نشوید – البته از آدم‌هایی که ایجادکننده‌ی فاجعه بوده‌اند و یا در ایجاد آن دست داشته‌اند و حالا طلبکار هم شده‌اند حرفی نمی‌زنم». [از نامه به نویسنده به تاریخ ۳ شهریور ۱۳۸۰].

سیاوش کسرایي (۱۳۰۵-۱۳۷۴): «از سفری به باکو بازگشته بودم که کتاب شما [با گام‌های فاجعه] رسید. معلوم است که به دو دلیل نویسنده کتاب و مضمون آن با اشتیاق و افسوس، یکسر آن را خواندم و سپس برای مطالعه به [شمس‌الدین] بدیع [تبریزی] و [حبیب‌الله] فروغیان رد کردم و تا آنجا که به یاد دارم اکثر مطالب آن مورد تأییدشان بود. بهر حال درباره کتاب باز چند سطری می‌نویسم و به بهانه آن مختصری از حرف‌هایم را: اینک که مدتها از مطالعه آن گذشته‌است، طبیعی است که جزییاتش را به یاد نداشته‌باشم (در نامه پیشین گویا به جزییاتی اشاره کرده‌بودم) [آن نامه به چنگال سانسور شوروی افتاد و هرگز به دستم نرسید] اما از آنهمه آنچه هنوز و همیشه طعمش در کامم مانده و میماند ساده‌نویسی و واقع‌گویی شریفانه شما (تا آنجا که میدانستی و میدیدی) است از مناسبات مشهود که در تمامی آن دفتر لاغر بچشم می‌خورد. دست درد نکند و ای کاش همه مانند شما بنویسند و به پیشنهاد شما نیز در نوشتن آنچه میدانند عمل کنند البته بدون توجه به سمت و سوهایی که امروزه یافته‌اند و یا اغراضی که دیروز داشته‌اند و یا امروز دارند. آخر اینروزها چنانکه می‌بینی کار خاطره‌نویسی، هم در درون دیار ما و هم در سراسر جهان بالا گرفته‌است و هر گفتمی، برای پوشاندن نگفتنی‌های بسیار و یا برای مخدوش کردن واقعیات و حقایق بسیار است و اگر نه برای جا باز کردن نویسندگانش در صفوف مقدم امروز و یا دست آخر برای بهره‌برداری مالی. و حقایق، یا کم است یا پخش و پلا و گم.

جزوه شما - بر حسب واقعیات مشهود - بار مسئولیت کیانوری را بسیار سنگین میکند و باصطلاح تمام قصور یا تقصیرات را بگردن او می‌گذارد که با وجود خلق و خویی که از او دیدیم و یکه‌تازیهایش (که خاموشی و تمکین دیگران و بعضی پیش‌بینی‌های درست و پُرکاری و سازماندهی او و سوابق دیگران و دسته‌بندیها و غیره نیز موجب آن شده بود) چنان مینماید که نوشته‌اید. اما اینک که او تنها کسی است - از رده بالایی‌ها - که زنده مانده‌است تا عقوبت و فشار همه اشتباهات و واریزها را تحمل کند، بقول شه‌ریار "چون پیرِ پس از قبیله مانده"، و حتی دشمنانش آرامش پس از اعدام را هم از او دریغ میدارند، دلم میخواهد شما و جوانانی مانند شما نه رو در روی او که روبروی همه بایستند و انگشت اتهام را بسینه همه روشن‌فکران بگذارند، از بزرگ تا کوچک، از خود تا دیگران. البته در کار شما این مورد نیز اندکی ملحوظ شده‌است [...].» [از نامه به نویسنده از مسکو به تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۷۰ (۲۰ ژوئن ۱۹۹۱)].

نورالدین کیانوری (۱۳۷۸-۱۲۹۴): «[...] در خانه‌ای که من زندانی بودم از طرف وزارت هر از چندی مقداری از نشریات خارج کشور را به من می‌دادند و از من درباره آن‌ها و گرایش‌هایشان اظهار نظر می‌خواستند. روزی در میان این نشریات جزوه کوچکی [با گام‌های فاجعه] از انتشارات "راه آزادی" بابک امیرخسروی هم بود که "شیوا" آن را نوشته بود. شیوا که در شعبه تبلیغات کار می‌کرد و به‌ویژه با ما در تهیه جزوه‌ها و نوارهای "پرسش و پاسخ" همکاری داشت مختصری از خاطراتش را نوشته بود که در آن نوشته بود "از اعضای کمیته مرکزی تنها سه نفر زنده مانده‌اند: کیانوری، محمدعلی عمویی، و قائم‌پناه که به اروپا آمده‌است".

پس از خواندن این مطلب من از آقامرتضی [سعید امامی] که رابط وزارت با من بود در این باره پرسش کردم و او تأیید کرد. [از [نامه‌ای مفصل و سرگشاده](#) به تاریخ ۲۷ خرداد ۱۳۷۸ - توضیح بیشتر درباره‌ی سخن کیانوری در مقدمه‌ی کتاب حاضر].

بابک امیرخسروی: «[...] بدون تعارف خوبست و جالب تنظیم شده است. از ورای نوشته‌ای که حالت یادداشت‌های روز را دارد دو نکته مهم نظر را جلب می‌کند: مخالفت و خصومت رژیم با حزب، و خوش‌باوری و خوش‌خیالی افراطی گردانندگان حزب. نوشته‌ی تو در عین حال نوعی شهادت است، هم روی افراد رهبری و هم در رابطه با برخی وقایع مهم. افسوس که اغلب این افراد را بیش‌تر و جامع‌تر نمی‌شناختی و همین موجب لغزش‌هایی در قضاوت شده‌است. اما گناه تو نیست، به‌خصوص آن‌که هدف تو ارزیابی از افراد و از وقایع نیست. تو آنچه دیده و شنیده‌ای منعکس کرده‌ای». [از نامه به نویسنده به تاریخ ۳۰ ژوئیه ۱۹۸۹ (۸ مرداد ۱۳۶۸)].

فریدون تنکابنی: «کتاب را البته همان طور که خودت حدس زده‌ای داغ‌داغ گرفتم و خواندم و خیلی خوب و خواندنی بود. فقط افسوس می‌خوردم مرتب که چرا این قدر مختصر است و آرزو می‌کردم کاش مفصل‌تر بود. و امیدوارم به زودی زود نوشته‌های مفصل‌تری از تو در این باره - چه به صورت رمان چه به صورت نوشته‌های مستند - بخوانم. و ای کاش دیگر دست‌اندرکاران از تو یاد می‌گرفتند. می‌دانی، ملاحظه‌کاری‌های ما ایرانی‌ها ظاهراً جلوی این کار را می‌گیرد، اما به گمان من علت واقعی تنبلی ماست. و گرنه شخص می‌تواند بنویسد و بگذارد در موقع مقتضی منتشر کند یا حتی بگوید پس از مرگش منتشر کنند». [از نامه به نویسنده به تاریخ ۱ دی ۱۳۶۸ (۲۲ دسامبر ۱۹۸۹)].

رضا قاسمی: «[...] «با گام‌های فاجعه» را هم خواندم. از شکلی که برای بیان مطلب استفاده کرده‌اید بسیار خوشم آمد. گمان می‌کنم در «ادبیات سیاسی» اول بار باشد که نویسنده‌ای با انتخاب شکل داستانی، اکتفا به روایت شاهدان متعدد، و حذف نظر راوی، به شعور خواننده احترام می‌گذارد. این هم نشانه‌ی دیگری است از آزاداندیشی شما». [از نامه به نویسنده به تاریخ هفتم سپتامبر ۲۰۰۰ (۱۷ شهریور ۱۳۷۹)].

یک خواننده: «قبل از همه چیز و بدون مقدمه شما را از صمیم قلب می‌بوسم و در آغوش می‌گیرم. من امروز جزوه خاطرات شما را خریدم و در عرض ۹ ساعت تمام مطالب آن را خواندم. در حین خواندن مطالب چندین بار حالت گریه به من دست داد. آن رؤیاهایی که ما داشتیم و برایش با تمام وجودمان مبارزه می‌کردیم، همه زحمات به هدر رفتند. من درد شما را با تمام وجودم احساس می‌کنم. اطلاعاتی که شما به صورت خاطرات زنده نوشته‌اید بعضی‌ها را (بیشترشان را) من نمی‌دانستم چون من خودم به اتهام هواداری از مجاهدین مرا در ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر کرده بودند و تا تابستان ۶۲ در زندان بودم و حدود ۲ سال طول کشید تا ثابت کنیم که بابا ما مجاهد نیستیم. [...] اعضای صادق حزب همه می‌بایستی شب و روز برای حزب کار می‌کردند ولی متأسفانه در جهت غلط. [...] دلم می‌خواهد واقعاً گریه کنم ولی باز هم مشکل حل نمی‌شود». [از نامه‌ی «مسعود» از کلن، آلمان، به تاریخ ۲۹ نوامبر ۱۹۸۹ (۷ آذر ۱۳۶۸)].

نشریه «راه توده»: «توده‌ای‌ها متأسفند، که افرادی نظیر شیوا فرهمند راد، که امید بود در مهاجرت به زانو در نیامده و صفوف حزب ما را ترک نکنند، اکنون به جای پر کردن جای خالی سرداران حزب و تحقق بخشیدن به امید و آرزوی شهدای حزب، به بهانه «عمل به وصایای زنده‌یاد احسان طبری» خنجر بر چهره این موکل خود و حزب او می‌کشند!

[...] آنچه [او] در مهاجرت خود را بدان سرگرم ساخته، آشکار است. شرمش نیز در همان حد و حدود است، که در نامگذاری نوشته‌هایش مراعات می‌کند: «ف. شیوا»! [...] حاصل غوطه خوردنش در موجی که بابک امیرخسروی در حزب ایجاد کرد، کتابی است به نام «با گام‌های فاجعه». [...] او شاید نداند که از آذر طبری نقل است، که درباره «ف. شیوا» می‌گفت: «این جوان به همان اندازه که در خواندن و نوشتن با استعداد است، در کار حزبی و... بی‌استعداد و ... است!». [...] کسی که در مهاجرت اینگونه و در حد بازجوهای طبری [شکست...] «[شماره‌ی ۶۸، دوره دوم، بهمن‌ماه ۱۳۷۶، ص ۸].

پیشگفتار چاپ نخست

درباره‌ی علل و عوامل شکست حزب توده ایران و ضربه خوردن آن در سال‌های ۱۳۶۱ و ۶۲ که به جنایت بزرگ رژیم جمهوری اسلامی و اعدام رهبران و کادرهای حزب انجامید، تا کنون نوشته‌ها و تحلیل‌های گوناگونی انتشار یافته‌است. به نظر نگارنده‌ی این سطور آن تعداد از نوشته‌های مزبور که صادقانه و فارغ از غرض‌ورزی در پی یافتن ریشه‌های وضع اسفبار حزب بوده‌اند، هر یک تکه‌ای از تصویراند و چهره‌ی حزب توده ایران تنها با کنار هم چیدن این تکه‌ها و تکه‌های دیگر کامل و مشخص می‌گردد. نگارنده نیز کوشیده است در کامل کردن این تصویر سهم خود را ادا کند و با بازگو کردن رویدادها و گفت‌وگوهایی که بین سال‌های ۱۳۵۸ و ۶۲ خود از نزدیک شاهدشان بوده، گوشه‌ای از چهره‌ی حزب را که تاکنون کسی درباره‌ی آن سخن نگفته، نشان دهد.

در گرماگرم بحث پیرامون شکست، برخی‌ها می‌گویند که «مبارزه این چیزها را هم دارد»، «یکی از طرفین مبارزه همیشه می‌بازد و شکست می‌خورد»، «دشمن قوی بود و نیرویش بر ما چربید»، و از این گونه. اما این‌ها همه در جهت توجیه ضعف‌های سیاسی و تشکیلاتی حزب توده ایران در دوران پس از بهمن ۱۳۵۷ است و امروز دیگر همگان به‌روشنی می‌دانند که بخش‌های «انتقاد» و «مبارزه» در سیاست «اتحاد و انتقاد» حزب تنها به انتقادهای مصلحت‌جویانه محدود می‌شد. حزب در چارچوب رژیم حاکم بر ایران دشمن خطرناکی برای خود نمی‌شناخت و همواره چشم امید به جناح‌هایی از حاکمیت داشت تا آن‌ها به دستگاه‌های امنیتی کشور اجازه‌ی حمله به حزب را ندهند. در رهبری حزب قدرت در دست چند و به‌طور عمده در دست یک تن متمرکز شده بود. از آن میان چند نفر نیز با انگیزه‌های گوناگون، از قبیل اعتقاد به «انترناسیونالیسم» از نوع استالینی آن، و یا برای کاستن از فشارهای مالی و روحی و جسمی و سیاسی در سال‌های مهاجرت، که برای کسی که آن را نچشیده باشد تصور ناپذیر است، و از پیش بردن امور تحصیلی و معیشتی خود، به خدمت دستگاه‌های شوروی در آمده بودند، در حالی که

دیگر اعضای رهبری (به‌ویژه آنان که در خارج از کشور به‌سر نبرده‌بودند) و کادرها و بدنه‌ی جوان و انقلابی حزب این‌گونه وابستگی را باور نداشتند و ساده‌دلانه آن را «تبلیغات مسموم امپریالیستی» می‌پنداشتند. این رهبری بی‌توجه به همه‌ی حمله‌های کوچک و موضعی به کادرها و نقاط حساس حزب در طول چند سال، حزب را آن‌قدر در باتلاق «اتحاد» با رژیم خمینی و اصرار در تداوم فعالیت علنی پیش راند که دیگر هیچ امکانی برای بیرون آمدن از این باتلاق مرگبار باقی نماند و سپاه بزرگی از بهترین فرزندان جامعه در این راه نابود شد و در به‌در شد و از هم پاشید.

درباره این که گام نهادن در باتلاق، یا ضربه‌های غیر تصادفی، سنجیده و حساب‌شده‌ای که دستگاه‌های امنیتی به حزب وارد می‌آوردند از چه زمانی آغاز شد، می‌توان بحث کرد. اما آن‌چه به جرئت می‌توان ادعا کرد، آن است که نیرویی اهریمنی در پس پرده‌ی «انقلاب»، پیش و پس از بهمن ۱۳۵۷ با دقت و وسواس بر همه‌ی نیروها و سازمان‌های «چپ» و همه‌ی حرکات چپ‌گرایانه‌ای که در سطح جامع صورت می‌گرفت، نظارت داشت، هرگز اجازه‌ی به ثمر نشستن فعالیت نیروهای چپ را نداد و هر لحظه که لازم تشخیص داد ساطور خود را بر گردن این نیروها فرود آورد. رویدادهای کردستان در نوروز ۱۳۵۸ و امرداد همان سال در شرایط پراکندگی نیروهای نظامی و انتظامی؛ دستگیری محمدرضا سعادت‌ی در ۶ اردیبهشت ۵۸ به هنگام دادن پرونده‌ی سرلشکر مقربی به ولادیمیر فیسینکو دبیر اول سیاسی سفارت شوروی در تهران در آشفتگی نخستین ماه‌های پس از انقلاب و در شرایطی که تصور از هم پاشیدگی ساواک شاهنشاهی می‌رفت و به‌ظاهر هیچ نیروی امنیتی منسجمی در کشور وجود نداشت؛ درگذشت بحث‌انگیز آیت‌الله محمود طالقانی که گفته‌بود «نمی‌دانم چرا همه‌اش توی این مملکت جاسوس روس می‌گیرند» [خاطراتی از پدر طالقانی به روایت یک مجاهد، نشریه‌ی «مجاهد»، شماره ۶، ۲۳ مهر ۱۳۵۸] و بسیاری نمونه‌های دیگر شاهد این مدعاست.

با خواندن این نوشته، به‌حق این پرسش برای خواننده مطرح می‌شود که کس یا کسانی که این مطالب را می‌دانستند، چرا دست به هیچ کاری نزدند و یا دست‌کم به رهبری حزب اعتراضی نکردند. در پاسخ این پرسش نخست باید گفت که این رویدادها و اطلاعات به هنگام وقوع همان تأثیری را که امروز در خواننده و شنونده به جای می‌گذارند، یا همان مفهومی را که امروز از آن‌ها برداشت می‌شود، ندارند. اگر در همان زمان از نگارنده خواسته می‌شد که مطلبی درباره‌ی ضعف‌های سیاسی و تشکیلاتی حزب بنویسد، به احتمال زیاد به یاد این رویدادها نمی‌افتاد و چه بسا پیرامون نقاط قوت

فعالیت‌های حزب قلم‌فرسایی می‌کرد. متأسفانه تنها پس از وقوع فاجعه است که انسان یاد خود را در پی علت‌های آن می‌کاود و نکات فراموش‌شده و تازه‌ای می‌یابد.

دوم آن که، بیماری فراگیر ما «چپ»‌های ایران همواره آن بوده‌است که پس از «چپ» شدن و «ماتریالیست» شدن و ترک دین، طرز نگرش و نحوه‌ی برخورد «دینی» به پدیده‌ها را هرگز ترک نمی‌کنیم و در واقع دین تازه‌ای اختیار می‌کنیم؛ «دینی» که در آن مارکس خداست، لنین (یا استالین، یا تروتسکی، یا مائوتسه تونگ، یا انورخوجا و...) پیغمبر است، رهبران حزب و سازمان و گروه، امامان و معصومان و مراجع تقلیدمان هستند و حتی لفظ «رفیق» را در برابر نام آنان به مفهوم لفظ «حضرت» به کار می‌بریم. قبله‌گاهمان نیز مسکو (یا پکن، یا تیرانا و...) است. چه بسیار از ما که برایمان پیش آمده که به مارکس و لنین سوگند بخوریم! با چنین شیوه‌ی نگرشی، گفته‌های مارکس و لنین برایمان وحی آسمانی‌ست و اطاعت کورکورانه از رهبری و رهنمودهای حزب و سازمان و گروه از واجباتمان. همه‌ی ما (منهای افرادی انگشت‌شمار) با نیاتی پاک و انسانی به یک سازمان یا حزب و ایدئولوژی آن «ایمان» می‌آوریم و از اعضای رهبری آن، بی آن که شناختی هر چند سطحی از شخصیت و خصوصیات فردی و زندگی روزمره‌شان داشته‌باشیم و بر ضعف‌هایشان آگاه باشیم، از انسان‌هایی همچون خودمان ساخته‌شده از گوشت و خون و استخوان، برای خود بت‌ها و الگوهای آرمانی و مظاهر کمال می‌سازیم. یا گویی بر پایه‌ی نوع تربیت سنتی و ایرانی خود «پدر» یا آموزگاری می‌جوئیم که صلاح و مصلحت‌مان را تشخیص دهد، به جای ما برایمان تصمیم بگیرد، ما را رهبری کند و از زحمت اندیشیدن و سنجیدن و راه‌گزیدن خلاصمان کند. کمتر کسی از ما به خود زحمت می‌دهد که فکر کند «این رهنمود رهبری، شاید در واقع چه‌نمود باشد؟!»

و سوم آن که نگارنده قصد تبرئه‌ی خود را نداشته و اعتراض‌های کمرنگ خود را به دلیل این که در عمل اثری نداشته‌اند، در این نوشته نیآورده‌است. آن چه آمده به قصد تشریح مطلب بوده‌است. او خود را در خطاهای حزب توده ایران و توجیه و تبلیغ آن خطاها تا میزان معینی سهیم می‌داند و از این بابت شرمسار است. با این حال روشن است که نویسنده کوشیده است نسبت به شخصیت و بینش خود در هر مقطع زمانی صادق بماند و خود را در ظرف زمان همان گونه که بوده‌است نشان دهد.

این گزارشی‌ست در سوگ رفقای از دست رفته‌ام؛ رفقای که تن و جان‌شان در آتش اشتیاق بی غش و ایمان پاک و معصومانه‌شان سوخت؛ ایمان پاک و معصومانه به «رهبرانی» که خود به راهی که می‌نمودند چندان ایمان نداشتند؛ ایمان پاک و معصومانه به پیغمبرانی که امروز جار زده می‌شود که بزرگ‌ترین جنایتکاران تاریخ بوده‌اند (کم و

بیش‌همه‌ی مطبوعات شوروی در سال‌های پس از ۱۹۸۷ و نیز کتاب «در دادگاه تاریخ» نوشته‌ی روی مدودف Roy Medvedev نماینده‌ی کنونی شورای عالی اتحاد شوروی؛ اشتیاق آتشین و ایمان به «سوسالیسم واقعاً موجود»ی که صاحبان آن امروز می‌گویند که هرگز حتی شکل معوجی از آن هم در کشورشان وجود نداشته‌است (مصاحبه‌ی یوری آفاناسیف با روزنامه‌ی «پراودا»، ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۸ - [خبر در ۲۶ ژوئیه](#)) و نخست‌وزیر آن نیکالای ریژکوف در جلسه‌ی کنگره‌ی نمایندگان خلق می‌گوید که بیش از ۴۰ میلیون نفر از هم‌میهنانش زیر مرز فقر زندگی می‌کنند ([ژوئن ۱۹۸۹](#))؛ ایمان به «تئوری انقلابی»ای که واضعان و وارثان آن امروز می‌گویند که در سطح دهه‌های ۱۹۳۰ و ۴۰ درجا زده و آن هنگامی بود که جامعه درگیر مسایل به‌کلی دیگری بود. (میخائیل گارباجوف در [گزارش به پلنوم ۲۷ ژانویه ۱۹۸۷](#) کمیته‌ی مرکزی). ای‌کاش من و رفقایم آن «آینده‌ی آرمانی» و «فردای تابناکی» را که برای همه‌ی انسان‌ها آرزو می‌کردیم، زیر چتر «دینی» تازه و در اصل در هیچ دینی نمی‌جستیم.

این گزارشی‌ست به پیشگاه مردم و جوانان سودازده و شیفته و تشنه‌ی حقیقت و عدالت، که نگارنده خود نیز یکی از آنان بوده و هست (گرچه دیگر نه جوان). بگذار گزارش‌هایی از این‌گونه پیش‌روی نسل حاضر، نسلی که خود بازیگر صحنه‌های آن بوده قرار گیرد، نه نسل‌های بعد و نه پس از گذشت نیم قرن؛ با این امید و آرزو که در آن آینده نیازی به بازخوانی و جست‌وجوی درس و تجربه در لابه‌لای سطور این گزارش‌ها بر جا نمانده‌باشد.

این نوشته گرچه برگرفته‌ی پراکنده‌ای‌ست از نوشته‌ی داستانی و بلند دیگری (که نگارنده امیدوار است در سال‌های آینده موفق به اتمام آن شود)، لیکن خود فاقد عنصر داستان‌پردازی است. همه‌ی آن‌چه در این‌جا آمده، رویدادها و گفت‌وگوهای بی‌ست که در جهان واقعیت رخ داده‌اند و چیزی بر آن‌ها نیافزوده‌ام (شاهدان دیگری که خوشبختانه زنده مانده‌اند داوری خواهند کرد) و تنها آن‌ها را به ترتیب توالی زمانی در این‌جا گرد آورده‌ام. اغلب رویدادها به صورت «بدون شرح» ذکر شده‌اند و تعبیر و تفسیر آن‌ها را به خواننده وانهاده‌ام. پاره‌ای از رویدادها و گفته‌ها را نیز برای نشان دادن مقطع تاریخی و فضای سیاسی، برخی را برای نشان دادن روحیه‌ی حاکم در میان اعضای حزب، تعدادی را برای بیان روحیه‌ی اعضای رهبری، نقطه نظر آنان، خودبینی‌های بی‌جا و اختلافات آنان برگزیده‌ام. من هیچ‌گونه کینه و خصومت شخصی و یا دوستی و مناسبات شخصی با هیچ‌یک از افراد نام‌برده در این نوشته نداشته‌ام (شاید به استثنای ارتباط به‌نسبت نزدیک حزبی و تا حدودی شخصی با احسان طبری) و از اکثریت نزدیک به همه‌ی این

افراد شناخت جامعی نداشتیم و از این رو کوشیده‌ام که از داوری شخصی درباره‌ی آنان بپرهیزم و مانند یک شاهد، تنها آن‌چه را دیده و شنیده‌ام نقل کنم. داوری با خواننده و تاریخ، و گناه نادرستی احتمالی قضاوت‌هایی که دیگران کرده‌اند و در این‌جا نقل شده، به گردن خود آن دیگران است.

در کار تدوین این گزارش تکیه‌ی اصلی بر حافظه بوده‌است و متأسفانه مطبوعات و اسناد لازم در دست‌رسم قرار نداشت. مسلم است که اگر به مجموعه‌ای از جزوه‌های «پرسش و پاسخ» کیانوری یا دیگر نشریات حزب توده ایران، و یا دست‌کم به مطبوعات روزانه‌ی ایران در آن بازه‌ی زمانی دسترسی می‌داشتیم، اطمینان بیش‌تری به صحت و دقت ترتیب توالی رویدادها حاصل می‌شد و چه بسا فاکت‌های دیگری نیز بر این نوشته می‌افزودم. باید بگویم که به علت قرار گرفتن در شرایط محیطی ویژه‌ی زندگی در اتحاد شوروی و ممنوعیت تهیه روزنامه‌های داخل ایران برای ما، حتی جریان محاکمات افسران توده‌ای و اعضای شبکه‌ی مخفی و بخش‌های مهمی از «اعترافات» تلویزیونی را نیز نخوانده‌ام و از آن‌چه فاش شده بی‌خبرم. و نیز مسلم است که رفقای دیگری نکات بسیاری علاوه بر آن‌چه من نوشته‌ام می‌دانند و امیدوارم روزی خود آن‌ها را منتشر کنند و یا در جهت دقیق‌تر و غنی‌تر کردن این نوشته مرا یاری کنند.

همه‌ی افراد نام‌برده در این نوشته زیر شکنجه‌های وحشیانه و قرون وسطایی جان داده‌اند، یا اعدام شده‌اند، به استثنای کیانوری، عمویی، محمدمهدی پرتوی، غلام‌حسن قائم‌پناه، مریم فیروز، حمید صفری، حبیب فروغیان، ژیلای سیاسی، شمس‌الدین بدیع تبریزی، و سیاوش کسرای. از آن میان پنج نفر آخر در خارج از کشور به‌سر می‌برند. نام باقی افراد نه به دلیل بی‌احترامی به یاد آنان، که به دلیل بی‌اطلاعی از سرنوشت‌شان و برای پرهیز از آسیب رساندن به آنان ذکر نشده‌است.

آبا سپاس از حزب دموکراتیک مردم ایران که با آن‌که هرگز عضوی از آنان نبوده‌ام و نیستم، زحمت و هزینه‌ی چاپ، و توزیع این نوشته را بر دوش گرفتند. همچنین سپاس بی‌کران از آقای بابک امیرخسروی که در روند ویرایش این نوشته راهنمایی‌های ارزنده‌ای کردند. درود بر فریبا د. که این نوشته را اشک‌ریزان تایپ و حروفچینی کرد.

چند نکته به جای پیشگفتار ویراست دوم:

بریده‌ای از نامه‌ی کیانوری را در برگ‌های آغازین آوردم. او از من نقل می‌کند که گویا نوشته‌ام که غلام‌حسن قائم‌پناه را آزاد کردند و به اروپا فرستادند. همچنان که ملاحظه می‌شود چنین چیزی ننوشته‌ام. در واقع هیچ نمی‌دانم که قائم‌پناه از زندان زنده جست یا نه. هنگام نوشتن این گزارش در هیچ‌یک از فهرست‌های کشتگان زندان‌ها، چه پیش و چه پس از تابستان ۱۳۶۷، نامی از قائم‌پناه نیافتم (و هنوز در هیچ فهرستی نام او نیست) و از آن‌جا شتاب‌زده نتیجه گرفتم که او باید زنده و بیرون زندان باشد. این نتیجه‌گیری غیر مسئولانه است و باید تحقیق بیش‌تری در این زمینه صورت گیرد.

اکنون، پس از گذشت ۲۸ سال از نشر نخست این گزارش، از کسانی که نامشان در آن نسخه آمده بود و در آن هنگام زنده بودند، چند تن دیگر نیز از میان ما رفته‌اند: خود کیانوری (۱۳۷۸-۱۲۹۴)، مریم فیروز (۱۳۸۶-۱۲۸۲)، حمید صفری (۱۳۷۰-؟)، حبیب‌الله فروغیان (؟-۱۲۹۹)، شمس‌الدین بدیع تبریزی (؟-؟)، و سیاوش کسرای (۱۳۷۴-۱۳۰۵). یادشان گرامی. چندین نام تازه از حزبی‌ها در متن ویراست دوم افزوده‌ام. از آن میان اگر کسانی اکنون در میان ما نیستند، تاریخ و جای از جهان رفتنشان را در برابر نامشان در نمایه‌ی پایان کتاب آورده‌ام.

نوشتن این گزارش واکنش من بود به خبرهای کشتار تابستان ۱۳۶۷. در پاییز آن سال هر روز عکس‌ها و خبرهایی می‌رسید از کشف گورهای جمعی در خاوران تهران. هر روز خبر می‌رسید که این و آن دوست و رفیق مرا هم اعدام کرده‌اند. کم‌کم شمار اعدامی‌هایی که پیش‌تر هر روز می‌دیدمشان، با هم کار می‌کردیم، با هم غذا می‌خوردیم، بحث می‌کردیم، برخی شب‌ها با هم جمع می‌شدیم و گپ می‌زدیم، که دوستشان می‌داشتیم و برایم عزیز بودند، به پنجاه و شصت رسید. دلم پر از درد و پر از فریاد بود. دور خود می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چه کنم. باید کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم. و راهی برای بیرون ریختن دردهایم نیافتم، جز نشستن و نوشتن این گزارش.

هنگام بازویرایش این نوشته، به منابع بسیار بیش‌تری دسترسی داشته‌ام و کوشیده‌ام تاریخ‌ها و گفته‌ها و غیره را دقیق‌تر کنم و تکه‌های کوچکی نیز بر گزارش افزوده‌ام. این بازویرایش نیز بی‌گمان هنوز ایرادهایی دارد، و بی‌گمان هنوز اسرار فراوانی فاش نشده، و هنوز منابعی دور از دسترس من است. برای هر تکه از این نوشته، به هنگام

بازویرایش، می‌شد شاخ‌وبرگ و توضیح و تفسیر و تفصیل‌های فراوانی نوشت، اما در آن صورت حالت اولیه‌ی کتابچه از بین می‌رفت.

منابع را، تا جایی که ممکن بود، به شکل لینک در درون متن آورده‌ام و در نسخه‌ی پی‌دی‌اف با کلیک روی کلمات با زیرخط و رنگ آبی می‌توان منبع را دید، جز آن منابعی که تنها به شکل نسخه‌ی کاغذی دارم و دیجیتال آن‌ها وجود ندارد که بتوان لینک داد.

انواع غلط‌های متن نخستین، لغزش‌های مضمونی، و برخی مطالب که در این ویرایش نتوانستم هیچ سند و منبعی در تأیید آن‌ها پیدا کنم و حذفشان کردم، در مجموع زیاد است، و از همین رو مایل‌م که ویراست دوم به کلی جانشین متن اولیه شود. آن متن و چند صد نسخه از کتاب که در انباری خانه‌ی من خاک می‌خورد، باید دور ریخته شوند!

در فاصله‌ی دو نشر این کتابچه به قولی که در پیش‌گفتار اولیه درباره‌ی کتابی مفصل‌تر دادم نیز، عمل کردم، و «قطران در عسل» در نوامبر ۲۰۱۴ (آبان ۱۳۹۳) منتشر شد. برخی از بخش‌های «با گام‌ها فاجعه» با تفصیل بیش‌تر در «قطران در عسل» آمده‌است. آن کتاب را در خارج می‌توان از [کتاب‌فروشی‌های اینترنتی](#) سفارش داد (با جستن شماره 1780834381 در اینترنت). از دستفروشان روبه‌روی دانشگاه تهران نیز می‌توان پرسید. همچنین علاقمندان داخل می‌توانند مبلغ ۱۵۰۰۰ تومان به یک انجمن خیریه بپردازند و تصویر قبض رسید آن را برای ناشر کتاب به نشانی زیر بفرستند تا امکان مطالعه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی کتاب به ایشان داده‌شود: support@handsmedia.com

شیوا فرهمند راد، استکهلم، اوت ۲۰۱۷ (مرداد و شهریور ۱۳۹۶)

با گام‌های فاجعه

در روند سرکوبی حزب توده ایران

۱۷ اسفند ۱۳۵۸

قرار بود میتینگ انتخاباتی حزب در حاشیه‌ی میدان آزادی، در زمین بایری که برای ساختمان ترمینال اتوبوس‌های مسافربری شمال و غرب کشور در نظر گرفته بودند، برگزار شود. سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (که در آن زمان هنوز انشعابی در آن رخ نداده بود) محوطه‌ی چمن میدان آزادی را اشغال کرده بود و میتینگ آنان در آنجا جریان داشت. جمعیت بسیار انبوهی در میدان آزادی گرد آمده بود. صدای بلندگوی میتینگ آنان، و صدای درگیری گروهی از حزب‌اللهی‌ها با هواداران چریک‌ها و شعارهای دو طرف به گوش می‌رسید. هیجان و دلهره در فضا موج می‌زد. باد شدیدی می‌وزید و خاک را در اطراف ما بلند می‌کرد. چند تن از اعضای «سازمان جوانان توده» داشتند با بیل‌هایی ناکارآمد گودال‌هایی در زمین سخت و سنگلاخ می‌کنند تا میله‌هایی برای نصب بلندگو در آن‌ها بکاریم. در این هنگام یک اتوموبیل بنز زرد رنگ متعلق به "کمیته‌ی محل با انبوهی از غبار در پشت سرش به سوی ما راند. پاسدار بلندقدی که دستگاه بی‌سیم به دست و اسلحه‌ای به کمر داشت شتابان پیاده شد و سراغ مسئول میتینگ ما را گرفت. حجری را نشان دادیم. پاسدار از همان دور با صدای بلند و مضطرب گفت:

- آقای حجری، خواهش می‌کنم هر چه زودتر میتینگ‌تان را تعطیل کنید و از این‌جا بروید.

اکنون به هم رسیده بودند، و حجری همچون همیشه آرام و متین و آهسته پاسخی به او داد. در هیاهوی میتینگ فداییان و وزش باد صدای او را نمی‌شنیدم. پاسدار با بی‌صبری و همچنان بلند گفت:

- ولی آن‌ها دارند می‌آیند... من نمی‌توانم جلویشان را بگیرم.

حجری باز چیزی گفت. پاسدار با پریشانی به سوی میدان نگاه کرد و با بی‌تابی بیش‌تری گفت:

- ولی آقای حجرى، خواهش مى‌کنم! بروید! مى‌ریزند همه را مى‌زنند. من نمى‌توانم مسئولیت حفاظت از میتینگ شما را قبول کنم. خواهش مى‌کنم! جمع کنید و بروید! صدای انفجاری از میان جمعیت درون میدان آزادی به گوش رسید. پاسدار با بی‌سیم با جایی حرف زد، و آن‌گاه بی‌تاب‌تر و با لرزش آشکاری در صدایش گفت:

- آقای حجرى بروید! هر چه زودتر! دارند مى‌آیند به این سمت... حمله مى‌کنند... بروید! - و در حالی که اتوموبیل بنز به حرکت در آمده بود، توی آن پرید، و در همان حال همچنان تکرار مى‌کرد: مى‌ریزند... مى‌زنند...

بنز دوری زد و با ابری از غبار در پشت سرش، رفت. حجرى آرام و خونسرد به سوی میدان نگاه کرد. دست از کار کشیده بودم و او را مى‌پاییدم. او نگاهش را روی ما و جمعیت اندک و جوانانی که هنوز سرگرم کندن زمین بودند گرداند، و سپس گفت:

- جمع کنید برویم!

به‌سوی جوانان سرگرم کار دویدم و از دور فریاد زدم: - جمع کنید برویم! زود باشید! میتینگ تعطیل شد. زودتر جمع کنید!

از دور، از سوی میدان، ابری از گرد و خاک، پر هیاهو و شعاردهان، به سوی ما روان بود. مولد برق، دستگاه تقویت صدا، بلندگوها، سیم‌ها، لوله‌ها، پرچم‌ها و پارچه‌نوشت‌ها را در هم و بر هم پشت وانت ریختیم. گروهی مسلح به چماق، بطری شکسته، لوله، دیلم، چاقو، پنجه‌بوکس، تیغ موکت‌بری و چه مى‌دانم چه سلاح‌های دیگری، با چشمانی خون‌گرفته، عربده کشان، فریادزنان، با دشنام‌های زشت بر لب، دوان در انبوهی از غبار به چند قدمی ما رسیده بودند که وانت از جا کنده شد، و رفتیم.

نامه مردم، روزنامه‌ی ارگان حزب، مقاله‌ای اعتراضی درباره‌ی لغو این میتینگ منتشر کرد، اما دیرتر شنیدم که کیانوری سخت به حجرى پرخاش کرده که چرا پذیرفته میتینگ تعطیل شود. عباس حجرى عضو هیئت سیاسی حزب و مسئول تشکیلات کل تهران بود. نمى‌دانم چرا این بار مسئولیت برگزاری میتینگ را به او سپرده بودند. شاید ابوتراب باقرزاده، مسئول شعبه‌ی تبلیغات کل، بیمار بود یا به مسافرت رفته بود؟

آزادی‌های سیاسی و اجتماعی باید در عمل تضمین شود و نه

فقط در حرف

جمعه هفدهم اسفندماه، در پی حمله عده‌ای به میتینگ انتخاباتی سازمان چریک‌های فدایی خلق، که صبح آن روز با کسب اجازه از وزارت کشور کشور در میدان آزادی برگزار می‌شد و منجر به درگیری‌ها و زخمی

شدن عده‌ای گردید، از طرف کمیته مرکزی امام، در آستانه تشکیل میتینگ انتخاباتی حزب توده ایران، به دبیرخانه کمیته مرکزی اطلاع داده شد که گروهی بی‌مسئولیت قصد دارند به این میتینگ هجوم کنند و چون کمیته مرکزی امام امکان کنترل آن‌ها را ندارد، لذا خواهش می‌کند که برای جلوگیری از برخورد و درگیری، این میتینگ لغو شود. کمیته مرکزی حزب توده ایران نیز با احساس مسئولیت کامل این خواست کمیته مرکزی امام را پذیرفت و از برگزاری میتینگ انتخاباتی خودداری کرد.

[...] اصل سوم قانون اساسی نه فقط «آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» را تضمین کرده، بلکه جمهوری اسلامی ایران را موظف به تأمین این آزادی‌ها کرده‌است.

[...] اگر مقامات اجرایی مربوطه در انجام وظیفه خود تعلل ورزند، یا به سبب گرایش‌های سیاسی و عقیدتی خاص به مداخله ناروا دست بزنند، این وظیفه مقامات قضایی انقلاب است که آن‌ها را به مسئولیت خود متوجه کنند و اجرای درست وظایف قانونی‌شان را از آن‌ها بخواهند.» [نامه مردم، شماره ۱۸۷، یکشنبه ۱۹ اسفند ۱۳۵۸]

نشریه‌ی "کار" ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق در [شماره‌ی ۵۰](#)، به تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۵۸ نوشت که نزدیک به ۱۶۰ نفر از مدافعان نظم میتینگ آن روزشان «در جریان یورش وحشیانه مهاجمان و باندهای سیاه» زخمی شده‌اند و به بیمارستان روانه شده‌اند.

۲۲ اسفند ۵۸

میتینگ انتخاباتی به تأخیر افتاده‌ی ما این بار در ترمینال خزانه جریان داشت. کیانوری سخنرانی می‌کرد. حزب‌اللهی‌ها در حالی که پلاکاردهای «لا اله الا الله» به دست داشتند و فریاد می‌زدند «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله»، تا قلب جمعیت پیش آمده‌بودند. کیانوری صحبت خود را قطع کرد و [خطاب به آن‌ها گفت](#):

- خوش آمدید!... چهل سال است که ما از شما دعوت می‌کنیم بیایید با هم این دشمن خونخوار [امریکا] را نابود کنیم!

جمعیت یک‌صدا خندیدند، بچه‌های زرنگ سازمان جوانان توانستند چند تن از سردهسته‌های حزب‌اللهی‌ها را روی زمین بنشانند و با آن‌ها به بحث بپردازند. میتینگ

ادامه یافت و به پایان رسید. جمع بزرگ‌تر حزب‌اللهی‌ها که بیرون محوطه‌ی ترمینال منتظر بودند، به جمعیت حمله کردند و به ماشین مجللی که کیانوری را می‌برد، با وجود اسکورت پاسداران مسلح، خسارت زدند. باز به چند متری وانت وسایل صوتی ما رسیده بودند که توانستیم فرار کنیم. اما چند خیابان دورتر دو موتورسوار حزب‌اللهی خود را به ما رساندند، لاستیک وانت را چاقو زدند و گریختند. وانت ما چرخ یدکی نداشت. به سرعت وانت دیگری کرایه کردیم، و وسایل خود را در آن جا دادیم. وانت حزب را به یکی از رفقایمان سپردیم تا پنچرگیری کند، و وسایل صوتی را سالم به دفتر حزب رساندیم.

فروردین ۱۳۵۹

دو کارتن سنگین پر از نوارهای تکثیرشده‌ی «پرسش و پاسخ» کیانوری را به دفتر حزب در خیابان «۱۶ آذر» می‌بردم. دو افسر ارتش با لباس و یراق کامل از دفتر بیرون آمدند. یکی از آن‌ها به راه خود ادامه داد و دور شد. دیگری کنار میز محل فروش نشریات حزب ایستاد و مشغول تماشای نشریات شد. وارد دفتر شدم و زیر بار سنگین نوارها با خود فکر کردم: «عجب! یعنی ما سازمان نظامی هم داریم؟ ولی این رفقا چرا به این دفتر رفت‌وآمد می‌کنند؟ و با لباس نظامی؟ بی‌گمان چشم‌هایی در این حوالی هست که رفت‌وآمد آن‌ها را به این دفتر ببیند... شاید عکسشان را بگیرند...»

اردیبهشت ۱۳۵۹

در اتاق هیئت تحریریه‌ی مجله «دنیا» نشسته بودم و کار می‌کردم. صدای فریاد کیانوری از اتاقش به گوش می‌رسید:

- شما اگر قبول ندارید، بروید کنار، بگذارید ما کار خودمان را بکنیم! بگذارید ما سیاست خودمان را دنبال کنید!

لحظه‌ای بعد در باز شد و ایرج اسکندری دبیر اول پیشین حزب که مخالف نزدیکی به آخوندها و موافق جناح ملی‌گرایانی چون مهندس بازرگان و سنجابی و... بود، از اتاق او بیرون آمد. اسکندری کمتر از یک سال پیش با [مجله‌ی «تهران مصور»](#) [مصاحبه‌ای](#) کرده بود و با سخنانی بیرون از چارچوب مواضع رسمی حزب جنجال بزرگی به پا کرده بود. روزنامه «مردم» ارگان حزب در [شماره ۳۱](#) به تاریخ ۴ تیر ۱۳۵۸ [مصاحبه‌ای](#) ساختگی با ایرج اسکندری منتشر کرد که در آن سخنانی خلاف آن‌چه در «تهران مصور» آمده بود گفته می‌شد. اسکندری را در عمل از همه‌ی سمت‌های حزبی کنار گذاشتند و او چندی

پس از آن فریاد کیانوری، برای همیشه از ایران رفت، اما در عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب باقی ماند.

خرداد ۵۹

در اتاق هیئت تحریریه‌ی «دنیا» مشغول کار بودم. در اتاق دیگری در انتهای راهرو جلسه‌ی هیئت دبیران کمیته‌ی مرکزی حزب جریان داشت. ناگهان صدای فریاد ردآسای کیانوری از پشت درهای بسته به گوش رسید:

- از من چرا می‌پرسید؟ بروید از خمینی بپرسید! از من چرا می‌پرسید؟ بروید از خمینی بپرسید!

اخگر (رفعت محمدزاده، عضو بعدی هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی و سردبیر مجله‌ی دنیا) سرش را بلند کرد و نگاهی پر معنی به من انداخت. تنها اکنون می‌توانم معنی نگاه او را بفهمم. گویی مرا به شهادت می‌خواند که «می‌بینی با رفقای رهبری چگونه رفتار می‌کند و چه‌طور توی دهنشان می‌زند؟ هر جا که در سیاست جانبداری از خمینی به تناقض بر می‌خورد، می‌گوید بروید از خود او بپرسید!»

در جلسه‌ی هفته‌ی بعد هیئت تحریریه «دنیا» طبری، هدایت حاتمی، مهدی کیهان، اخگر، حمید صفری، ملکه محمدی، من و یک نفر دیگر حضور داشتیم. چند نفر نیامده بودند. همه منتظر کیانوری بودند. دقایقی بعد او آمد و هنگامی که از آستانه‌ی در چشمش به صفری افتاد، گفت:

- نه، من نمی‌آیم. کار دیگری دارم... و خطاب به طبری ادامه داد: - شما که آن هفته بودید، خودتان مسایل را به رفقا بگویید... و رفت.
طبری مسایل سیاسی روز را برایمان تشریح کرد.

داستان کوتاهی درباره‌ی انقلاب ایران از سیف‌الدین داغلی نویسنده‌ی جمهوری آذربایجان شوروی به فارسی ترجمه کردم و برای توصیف آن در سرلوحه‌اش نوشتم: «انقلاب ایران در آیین‌های هنر جهان. دوستان انقلاب ما درباره‌ی ما می‌نویسند». خوش و خرم از شیرین‌کاری خود داستان را برای چاپ در «دنیا» به اخگر دادم. او داستان را خواند و در برابر نگاه‌های مشتاق و پرسان من در سکوت به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: - من نمی‌دانم. ببر بده رفیق طبری مسئول مجله هم آن را بخواند و نظر بدهد.

در جا داستان را به اتاق طبری بردم. پس از ساعتی او به اتاق «دنیا» آمد و در حضور اخگر و همکار دیگرمان گفت:

- اگر به لطف ترجمه‌ی تو نبود، این داستان حتی ارزش خواندن هم نداشت. می‌دانی، ما سال‌های طولانی در آنجاها بوده‌ایم و کم‌وبیش همه‌ی این آدم‌ها را از نزدیک می‌شناسیم. آن‌جا، آن سه جمهوری قفقاز، معدن دزدها و حقه‌بازهاست. تمام نظام دولتی و اداری آن‌جا با دزدی و رشوه می‌گردد. این به‌اصطلاح نویسندگان هم با پارتی‌بازی و دادن انواع رشوه‌ها یک عنوان «نویسنده‌ی خلق» و حتی «قهرمان کار سوسیالیستی» می‌خرند و بعد نان آن را می‌خورند، و به نوبه‌ی خودشان به دیگران نان قرض می‌دهند. مثلاً به کسانی پول می‌دهند که مطلب بنویسند و بعد این‌ها به اسم خودشان چاپ می‌کنند. و چون برای هر سطر از مطلبی که منتشر می‌کنند، پول می‌گیرند، مطلب را بی‌جا کش می‌دهند و به‌اصطلاح «وجبی» می‌نویسند. این‌جا هم از خود داستان به‌روشنی پیداست که مثل ما که با «عقده‌ی کهف» به ایران برگشتیم و هیچ درکی از سیر تحولات این‌جا در طول سال‌های طولانی غیبتمان نداشتیم، آقای داغلی هم درکی از اوضاع و احوال امروز ایران ندارد و داستان را از روی بخار معده نوشته‌است. آن‌ها از این کارها زیاد می‌کنند...

با دهانی باز و لبخندی ابلهانه حرف‌های طبری را گوش دادم، بی آن که بفهمم، و همزمان به فکر یافتن جایی دیگر برای چاپ داستان بودم تا زحمت ترجمه‌ی آن هدر نرود. سال‌ها دیرتر بود که به مفهوم سخنان طبری پی بردم.

۲۱ تیر ۱۳۵۹

در مطبوعات اعلام شد که یک شبکه‌ی براندازی حکومت در ارتباط با پایگاه هوایی نوژه کشف شده و اعضای آن دستگیر شده‌اند. سه روز بعد یورش همه‌جانبه‌ای به دفاتر حزب در شهرستان‌ها آغاز شد به‌ظاهر ارتباطی میان کشف شبکه‌ی براندازی و حمله به دفاتر حزب وجود نداشت، اما سه هفته بعد کیانوری این ارتباط را توضیح داد.

۲۹ تیر ۱۳۵۹

«نامه مردم» [امروز می‌نوشت](#):

«توجه کنید و اقدام کنید»

گوشه‌ای از یک نقشه پردامنه

عوامل ضد انقلاب که توانسته‌اند در درون برخی از گروه‌های سپاه

پاسداران و بعضی کمیته‌های انقلاب رخنه کنند، می‌کوشند به‌نام سپاه و

کمیتۀ انقلاب و با استفاده از لباس و امکانات آن‌ها حملات دامنه‌داری به نهادهای سیاسی، کتاب‌فروشی‌ها، نمایشگاه‌های ضد امریکایی، مراکز حزب توده ایران، و سایر سازمان‌های هوادار انقلاب ایران ترتیب دهند.

۳۰ تیر ۱۳۵۹

یک عده‌ی ۶۰-۵۰ نفری پس از حمله به دفتر جبهه ملی و تسخیر آن، اکنون به‌سوی دفتر حزب می‌آمدند. حزب برای حفاظت از دفتر، از شهربانی کمک خواست. چند پاسبان و یک افسر شهربانی در مقابل در دفتر و کنار دیوار استقرار یافتند. مهاجمان از راه رسیدند و شعار می‌دادند: «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله»، «مرگ بر شوروی»، «این لانه‌ی جاسوسی نابود باید گردد»... عده‌ای از جوانان حزبی در وسط خیابان مقابل دفتر جمع شده بودند و می‌خواستند مانع ورود مهاجمان به دفتر شوند. از دفتر رهنمود رسیده بود که «درگیر نشوید» و «فقط شعار ضد امریکایی بدهید». صداها در هم آمیخته بود و هیاهوی نامفهومی به گوش می‌رسید. افسر شهربانی در چند قدمی من با بی‌سیم حرف می‌زد. می‌گفتند که با دفتر رییس جمهوری بنی صدر تماس گرفته‌است. مهاجمان به نزدیکی دیوار رسیده بودند و هر لحظه بیش‌تر فشار می‌آوردند. حرف‌های افسر شهربانی را می‌شنیدم، اما صدای مخاطبش به گوش نمی‌رسید:

- جلوشان را بگیریم یا نه؟ به گوشم.

...

- دستور می‌فرمایید از ورودشان ممانعت بکنیم یا نه؟ به گوشم.

...

- دارند از دیوار بالا می‌روند... به گوشم.

و لحظاتی بعد پاسبان‌ها و افسر فرماندهشان بی هیچ دخالتی دور شدند و رفتند. با تمام نیرو فریاد می‌زد: «مرگ بر امریکا!». رفیق دیگرم «عبدی» در نزدیکی من با صورتی سرخ و عرق کرده و در حالی که رگ‌های گردنش بیرون زده بود و صدایش گرفته بود، کم‌وبیش چسبیده به گوش مخاطبش فریاد می‌زد: «مرگ بر امریکا!»، «مرگ بر امریکا». چیزی نمانده بود که اشکش نیز سرازیر شود. مخاطب او که جوان آراسته‌ای بود و شباهتی به دیگر مهاجمان نداشت، پوزخندی زد و آرام و خونسرد گفت:

- این دفتر را دیگر نمی‌بینی...

«عبدی» همچنان دهانش را به گوش او چسبانده بود و تکرار می‌کرد:

- مرگ بر امریکا! مرگ بر امریکا!

هشت سال بعد «عبدی» را به جرم پنهان کردن سلاح دار زدند و در گوری جمعی انداختند.

رفیق جوانی به‌سویم آمد و پرسید: - چه کار کنیم؟
گفتم: - قیافه‌ی شما به آن‌ها می‌خورد. قاطی‌شان شوید و سعی کنید منحرفشان کنید.

دقایقی بعد او را دیدم که در کناری ایستاده‌است. گفت:
- سعی کردم، ولی فایده‌ای نداشت. به حرف من گوش نمی‌دهند. از قبل برنامه‌ی کار خود را می‌دانند.

چند تن از مهاجمان که روی دوش دیگران خود را به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم رسانده‌بودند، آن را شکستند و به درون دفتر رخنه کردند. در داخل دفتر گویا کیانوری مانده‌بود تا با سردسته‌ی مهاجمان مذاکره کند. حجرى و باقرزاده هم گویا مانده‌بودند. مهاجمان به طبقه‌ی سوم رسیدند. یکی از آن‌ها سکه‌های پلاستیکی را که برای گرفتن ناهار در دفتر به کار می‌بردیم از پنجره نشان داد و فریاد زد:

- ببینید! این جا قمار می‌کردند!

دیگری رشته‌های کاغذی را که با دستگاه خرد شده‌بودند نشان داد و فریاد زد:

- اسناد جاسوسی را نابود کرده‌اند!

با خود فکر کردم که ای کاش میکروفونی را که تازه برای ضبط «پرسش و پاسخ» خریده‌بودیم از آن جا بر می‌داشتم. اما هیچ فکر نمی‌کردم که پلیس کنار برود و اینان به این سادگی بتوانند دفتر را تسخیر کنند.

در همان هنگام به دفتر سازمان جوانان توده در خیابان نصرت نیز حمله کردند، یکی از جوانان را چاقو زدند و فهرست کامل اسامی بخش دانشجویی سازمان جوانان را در جاسازی پشتی یک مبل پیدا کردند و با خود بردند.

۱۳۵۹ مرداد ۱

«نامه مردم» در [شماره ۲۹۰](#) با عکس و تفصیلات ادعا کرد که «افغانی‌های وابسته به گروه‌های امریکایی» در حمله به دفتر حزب دست داشته‌اند (عکس در صفحه‌ی آخر). [شماره‌های ۲۸۸ و ۲۸۹ «نامه مردم» که در ۳۰ و ۳۱ تیر منتشر شد، نایاب است].
چند روز بعد هادی غفاری، در مسجدی روبه‌روی دفتر به یغما رفته‌ی سازمان جوانان توده سخنرانی کرد و گفت:

- این وسایل صوتی که صدای مرا پخش می‌کند، از دفتر سازمان جوانان توده مصادره شده‌است.

۵ مرداد ۱۳۵۹

«نامه مردم» نوشت که هادی غفاری، سردسته‌ی اصلی هر دو حمله به دفتر حزب و دفتر سازمان جوانان توده بوده و در توضیح این حمله‌ها گفته‌است: «ما تا کنون فاشیست‌بازی در نیاوردیم ولی از این به بعد فاشیست‌بازی در می‌آوریم... تصمیم ما بر این است که تمام دفاتر و سازمان‌های غیر از خط امام (!) را بگیریم... یکی از این حزب‌ها، حزب کثیف توده بود. البته بعد از صحبت من، مردم (!) ریختند و دفترشان را... گرفتند. بدانند حالا دیکتاتوری ملای است».

۱۱ مرداد ۱۳۵۹

کیانوری در حاشیه‌ی جلسه‌ی «پرسش و پاسخ» که به جای دفتر حزب اکنون هر بار در خانه‌ی یکی از اعضای حزب برگزار می‌شد، در پاسخ رفیقی که درباره‌ی علل حمله به دفتر حزب می‌پرسید، از جمله گفت:

- به دلیل سال‌ها تبلیغات منفی دشمن، این‌ها حق دارند که از ما وحشت داشته باشند و به ما اعتماد نکنند. وقتی که می‌بینند ما می‌توانیم شبکه‌ی مهمی مثل شبکه‌ی نوژه را بشناسیم و خبر بدهیم، از قدرت و امکانات ما به وحشت می‌افتند و به تحریک بعضی از دست‌اندرکاران به فکر می‌افتند که دامنه‌ی فعالیت‌های ما را محدود کنند. در جریان افشای همین کودتای نوژه، ما مجبور شدیم دو نفر از رفقای ارزنده را قربانی کنیم و لو بدهیم تا باور کنند که ما راست می‌گوییم. مدام فشار می‌آوردند و می‌گفتند منبع اطلاعات شما کجاست و از کجا می‌دانید. این دو رفیق را هم گرفتند و یکی را هنوز آزاد نکرده‌اند.^۱

یک خبرنگار خارجی انگلیسی‌زبان خواستار مصاحبه با کیانوری شده بود. به من گفتند که برای ضبط مصاحبه به خانه‌ی هوشنگ قربان‌نژاد، یکی از افسران توده‌ای قدیمی بروم. در آن‌جا گذشته از کیانوری و خبرنگار خارجی، باقرزاده، قربان‌نژاد، و یک

۱- مشروح این ماجرا در کتابچه‌ی آقای حمید احمدی (ناخدا انور) با عنوان «سیری از مبارزات درون حزبی با اپورتونیزم منحط» آمده‌است. انتشارات حزب دموکراتیک مردم ایران، اردیبهشت ۱۳۶۷.

مترجم هم حضور داشتند. مترجم گویا هوادار سازمان مجاهدین خلق بود که خبرنگار خارجی را همراهی می‌کرد. خبرنگار درباره‌ی مواضع حزب در برابر حاکمیت پس از مصادره‌ی دفتر حزب می‌پرسید. کیانوری پاسخ داد:

- البته ما از این موضوع ناراحت و متأسف هستیم و اعتراض خودمان را هم اعلام کرده‌ایم. اما ما می‌دانیم که موضع تمامی حاکمیت به‌طور یک‌پارچه در قبال ما این نیست که ما را سرکوب کنند، بلکه گروه‌هایی این‌جا و آن‌جا دست به این‌گونه تحریکات می‌زنند و آن‌ها نیروی عمده نیستند و این کارهایشان تغییری در موضع ما در برابر انقلاب و رهبری امام خمینی ایجاد نمی‌کند، زیرا آن‌چه برای ما عمده است و اهمیت درجه اول دارد جنبه‌ی ضد امپریالیستی انقلاب و خط امام است، و تا زمانی که حاکمیت به‌طور کلی در این سمت پیش می‌رود، حتی اگر پاره‌ای از آزادی‌ها و حتی آزادی خود ما را محدود کند، ما همچنان از آن پشتیبانی خواهیم کرد.

در همان اوایل مصاحبه، خبرنگار و کیانوری هر دو به این نتیجه رسیدند که مترجم در زیر و بم مسایل وارد نیست، و به زبان آلمانی و بدون مترجم مصاحبه را ادامه دادند. پس از پایان گفت‌وگو قرار شد که من خبرنگار و مترجم را تا وسط شهر برسانم. در طول راه خبرنگار از من پرسید:

- آیا آقای کیانوری در شهر با محافظ مسلح رفت و آمد می‌کند؟
 - با تعجب و خنده گفتم: - نه! چرا باید با محافظ رفت و آمد کند؟
 - یعنی او هیچ احساس خطری نمی‌کند؟ همان‌هایی که دفتر حزب را تسخیر کردند می‌توانند او را هم بربایند.

- آن‌ها عده‌ی انگشت‌شماری هستند که از آشفتگی‌ها و چنددستگی حاکمیت بهره می‌برند و دست به این کارها می‌زنند. وگرنه ما دشمن حاکمیت و انقلاب نیستیم که بخواهند دبیر اولمان را در خیابان دستگیر کنند.

- او حتی محافظ معمولی غیر مسلح هم ندارد؟
 - به هیچ وجه! فقط یک راننده دارد، آن هم برای این که رانندگی بلد نیست.
 سال‌ها بعد چند نفر حکایت کردند که به هنگام همراهی کیانوری بی اطلاع او پنهانی اسلحه داشته‌اند. کسی نوشت که خود کیانوری تا مدت‌ها همواره یک هفت‌تیر کوچک در جیب داشت، و رفیقی نوشت که کیانوری رانندگی بلد بود و در آلمان شرقی اتوموبیل شخصی داشت.

سال‌ها دیرتر خواندم [نشریه‌ی «اندیشه پویا» شماره ۳۸، مهر ۱۳۹۵] که کیانوری به آیت‌الله قدوسی دادستان کل انقلاب قبولانده که او و تیمی از شبکه‌ی مخفی حزب، یک ساواکی سابق را که عضوی از شبکه‌ی کودتای نوژه بوده و گیر نیافتاده و اکنون قصد دارد در نماز جمعه بمب بگذارد، دستگیر و بازجویی کنند، و اطلاعاتش را به دادستانی انقلاب بدهند، با این بهانه که بازجویان دادستانی انقلاب در کار خود ناشی‌اند و نمی‌توانند از دستگیرشدگان اطلاعات لازم را بیرون بکشند!

در روز موعود و پس از دستگیری آن ساواکی، گروه‌های امنیتی «موازی» که از قدوسی حرف‌شنوی نداشتند وارد عمل شدند و همه نقشه‌های کیانوری بر هم ریخت. محمدمهدی پرتوی مسئول شبکه‌ی مخفی حزب و چند تن دیگر از حزبی‌ها، که در ماشین‌شان اسلحه‌ی فراوان هم داشتند، دستگیر شدند. پرتوی سه ماه در زندان ماند، اما بعد از بیرون آمدن جانشینی برای او برای مسئولیت شبکه‌ی مخفی حزب پیدا نکردند و بار دیگر او را به همان مسئولیت گماردند. به گفته‌ی خود پرتوی، او در آن هنگام گذشته از مسئولیت شبکه‌ی مخفی حزب، هم با شوروی‌ها ارتباط داشت و اطلاعات نظامی به آن‌ها منتقل کرده‌بود و هم با افسران ارشد ارتش ایران ارتباط داشت. هیچ سروصدایی از این ماجراها در درون حزب شنیده نشد و ما همه بی‌خبر ماندیم. یک نکته‌ی پشت پرده که سال‌ها دیرتر فاش شد آن بود که آن ساواکی، پیش از انقلاب، در کار نصب وسایل شنود در سفارت شوروی در تهران دست داشته، و شوروی‌ها بسیار علاقمند بودند که چند و چون آن وسایل شنود را کشف کنند.

مهر ۱۳۵۹

پس از حمله‌ی هواپیماهای عراقی به تهران، شب‌ها تاریکی محض در خیابان‌های خالی از مردم و ماشین‌ها حاکم بود. در روز ۳۰ مهرماه «نامه مردم» توقیف شد، به این بهانه که در مقاله‌های درباره‌ی جنگ اسرار نظامی را فاش کرده‌است. اما در حزب گفته می‌شد که صادق قطب‌زاده، که چند ماه پیش از وزارت امور خارجه خلع شده‌بود اما هنوز همه‌کاره‌ی امور خارجه بود، می‌خواهد گروگان‌های امریکایی را که در سفارتخانه‌ی پیشین آن کشور در تهران گرفتار بودند آزاد کند، و می‌خواهد کسی مزاحمش نباشد و سروصدا نکند، و از همین رو ترتیبی داده تا نامه مردم توقیف شود.

آبان ۱۳۵۹

پس از دو هفته، در ۱۴ آبان «نامه مردم» گویا با پادرمیانی علی خامنه‌ای که هوشنگ اسدی هم‌سلولی سابق او در زمان شاه به دیدارش رفته بود و از کیانوری پیغام رسانده بود، منتشر شد. در ۱۵ آبان صادق قطب‌زاده در یک مناظره‌ی تلویزیونی سخنان نیش‌داری در انتقاد از سازمان تلویزیون و برخی امور دیگر بر زبان آورد. در ۱۷ آبان قطب‌زاده بازداشت شد و روزنامه‌ی «والعصر» که او یکی از بنیان‌گذارانش بود و مدت کمی از انتشار آن می‌گذشت، توقیف شد. درون حزب گفته می‌شد که حزب اسنادی در افشای قطب‌زاده به مقامات دولتی داده است.

در حوزه‌ی حزبی رفیق جوانی شادمان می‌گفت:
- جانمی جان! زور ما به قطب‌زاده چربید! دیگر چیزی نمانده! یک کم دیگر جای پایمان را سفت کنیم، بعد یک کودتایی - چیزی، ... بعدش هم شوروی را می‌گوییم بیاید، مثل افغانستان... به‌به!

قطب‌زاده پس از دو روز آزاد شد، اما روزنامه‌ی او والعه‌ی دیگر منتشر نشد.

آذر ۱۳۵۹

اعضای یکی از نواحی حزبی تهران رویدادهای مهم تاریخی را برای تهیه‌ی تقویم حزب استخراج کرده بودند. سپس در جلسه‌ی شعبه‌ی تبلیغات کل حزب رویدادها را یک‌یک بررسی و انتخاب می‌کردیم و ترتیب توالی و عبارت‌بندی آن‌ها را معین می‌کردیم. به تاریخ تولد استالین رسیدیم. مهرداد فرجاد معاون شعبه‌ی تبلیغات کل حزب گفت:

- این را حذف کنیم؛ بعد از آن ماجراهای کنگره‌ی ۲۰ و...
من گفتم: - ولی گویا در سال‌های اخیر اعاده‌ی حیثیت شد.
باقرزاده گفت: - باید از کیا (کیانوری) بپرسم. این روزهای دینی و این میلاد و مبعث و وفات و غیره را هم نمی‌دانم که آیا باید توی تقویممان بنویسیم یا نه.
رفیقی گفت: خب، با ذکر روزهای تاریخی همه‌ی گروه‌ها، داریم توی تقویممان «جبهه متحد خلق» درست می‌کنیم!
در جلسه‌ی بعدی باقرزاده گفت:
- کیا گفت که تولد استالین و مراسم مذهبی را هم توی تقویم بنویسیم.

هشت سال بعد، مطبوعات شوروی کوهی سند و عکس و تفصیلات درباره‌ی جنایت‌های بی‌مانند و تکان‌دهنده‌ی استالین منتشر کردند.

۳۰ دی ۱۳۵۹

گروگان‌های امریکایی، کارکنان سفارت‌خانه‌ی امریکا در تهران، آزاد شدند و به‌سوی امریکا پرواز کردند. پشت پرده زد و بندهایی میان مقامات ایرانی و امریکایی در ارتباط با انتخابات ریاست جمهوری امریکا صورت گرفته‌بود که سرو صدای آن به سخنرانی‌ها مجلس شورا و نماز جمعه و غیره هم کشید. گفته می‌شد که حزب ما فشار آورده‌بود که گروگان‌ها را دست‌کم هنگامی آزاد کنند که به سود جیمی کارتر تمام شود، زیرا شوروی به‌روشنی مایل نبود که حزب جمهوری‌خواه امریکا و «بازها»ی جنگ‌طلب روی کار بیایند و علاقمند بود که حاکمیت حزب دموکرات ادامه یابد، اما مقامات ایران درست به عکس عمل کردند و آزادی گروگان‌ها را به گونه‌ای فروختند که رونالد ریگان روی کار بیاید.

بهمن ۱۳۵۹

در جلسه‌ی حوزه‌ی حزبی رفیقی با یک رهنمود رسیده از «بالا» موافق نبود و رفیق دیگری درسش می‌داد:

- رفیق! شما هیچ می‌دانید حزب یعنی چی؟ کار حزبی چگونه است؟ مرکزیت دموکراتیک به چه معنی‌ست؟ این دیگر بر ما مسلم است که رهنمودی که از بالا می‌آید، مقدس است، مثل فرمان نظامی‌ست؛ لازم‌الاجراست. باید با جان و دل به دنبال اجرای آن رفت. دیگر ایراد گرفتن چه معنی دارد؟ آن بالا، رفیق! رهبری حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر است. شوخی که نیست! مغز متفکر هدایت‌کننده‌ی حزب آن بالا نشسته. آن‌جا رفقا همه چیز را می‌دانند و همه چیز را می‌بینند. خرد جمعی که می‌گویند یعنی همین! یعنی همه‌ی اطلاعات آن بالا جمع می‌شود، رفقا تصمیم می‌گیرند، و بعد رهنمود لازم را صادر می‌کنند. اگر زمانی نکته‌ای بود که برای ما روشن نبود، باید حتم بدانیم که اشکال از خود ماست، وگرنه رفقای رهبری بر همه‌ی مسایل آگاهند. خودشان همه چیز را می‌دانند. باید فکر کنیم که که بی‌گمان علتی دارد که رفقای رهبری فلان تصمیم را گرفته‌اند و این علت را ممکن است لازم نباشد که ما بدانیم. اصلاً خیلی وقت‌ها این طور پیش می‌آید که ما لازم نیست خیلی چیزها را بدانیم.

دو تن از مسئولان ناحیه‌ی حزبی غرب تهران، مهندس منوچهر د. و مهندس محمد خ. با مقدار زیادی اسناد درون‌سازمانی و فهرست اسامی اعضا، چارت تشکیلاتی و اسناد به‌غنیمت گرفته‌شده از ساواک در روزهای انقلاب، دستگیر شدند. آنان یک دفتر محل کار داشتند که به شعبه‌ی تشکیلات تهران واگذار شده‌بود و این شعبه زیر پوشش شرکت مهندسین مشاور متعلق به آن دو، در آن کار می‌کرد. پس از دستگیری آن دو، تشکیلات تهران از آن دفتر به جای دیگری منتقل شد، و دفتر لورفته را به من دادند تا تبدیلیش کنم به مرکز تکثیر نوارهای «پرسش و پاسخ» کیانوری و دیگر نوارهای حزبی. با جوانان همکار تکثیر نوار نام این دفتر را «صدا» گذاشتیم و تا بیش از یک سال بعد در آن جا کار می‌کردیم.

اسفند ۱۳۵۹

میسوین‌های کلیسای مسیحی انگلیسی که به اتهام جاسوسی در اصفهان دستگیر شده‌بودند، آزاد شدند.

سردبیر مجله‌ی «جوانان امروز» متعلق به مؤسسه‌ی «اطلاعات» را با همراهی یک عکاس از خودشان به منزل سیاوش کسرایی بردم تا با کیانوری مصاحبه کند. در میانه‌ی بحث، سردبیر «جوانان امروز» گفت:

- فکر می‌کنم که شما مسلمان شده‌اید، یا شاید من دارم به عقاید شما نزدیک می‌شوم!

فروردین ۱۳۶۰

اسناد پلنوم هفدهم حزب منتشر شد. در این اسناد روحانیان به سه گروه روشن‌بین (به سرکردگی خمینی)، واقع‌بین، و تنگ‌نظر (قشری) تقسیم می‌شدند. در همان زمان اطلاعیه‌ی ده‌ماده‌ای دادستانی کل انقلاب درباره‌ی فعالیت احزاب و گروه‌های سیاسی منتشر شد. در این اطلاعیه از احزاب و گروه‌ها خواسته می‌شد که سلاح‌های خود را تحویل دهند و دست از مبارزه‌ی قهرآمیز با حاکمیت بردارند.

اردیبهشت ۱۳۶۰

پیام شادباش حزب به مناسبت زادروز خمینی منتشر شد.

در جلسه‌ی هیئت تحریریه‌ی «دنیا» با شرکت طبری، عبدالحسین آگاهی، هدایت‌الله حاتمی، کیانوری، مسعود اخگر (رفعت محمدزاده)، ژیلای سیاسی، من، و چند تن دیگر، طبری گفت:

- حالا رفیقمان کیا مسایل روز را برای رفقا تشریح می‌کنند.

کیانوری پرخاش‌کنان گفت:

- نخیر! من هیچ بحثی ندارم!

طبری به‌ناگزیر خود شمه‌ای گفت.

کیومرث زرشناس، دبیر اول سازمان جوانان توده از اخگر، سردبیر مجله‌ی «دنیا» پرسید:

- راستی، چرا از منوچهر بهزادی (سردبیر «نامه مردم») هیچ نوشته‌ای در «دنیا» منتشر نمی‌کنید؟

اخگر پاسخ داد: - برای این که هیچ نوشته‌ای به ما نمی‌دهد.

- من می‌دانم چه مرگش است. ناراحت است از این که مجله‌ی «دنیا» به عنوان «ضمیمه مردم» در می‌آید، اما زیر نظر او به عنوان سردبیر «نامه مردم» نیست. باید با او صحبت کنم.

طبری پس از ضبط دومین جلسه‌ی مناظره‌ی تلویزیونی گفت:

- این آقای حجة الاسلام مصباح (یکی از شرکت‌کنندگان در مناظره در قطب مخالف طبری) خیلی گرم و دوستانه با من برخورد کرد. خیلی گرم دست داد. چیزی نمانده بود روبوسی کند!

نخستین و دومین بخش «مناظره فلسفی» با شرکت طبری روزهای ۲۶ و ۲۷ اردیبهشت از تلویزیون پخش شد.

خرداد ۱۳۶۰

در چهارم خرداد نخستین مناظره‌ی تلویزیونی در زمینه‌ی مباحث سیاسی با شرکت کیانوری از تلویزیون پخش شد. روز پانزدهم خرداد بخش سوم مناظره‌ی فلسفی با شرکت طبری در زمینه‌ی «تضاد» از تلویزیون پخش شد.

در ۱۷ خرداد «نامه مردم» به اتهام «توطئه خزنده علیه مبانی اسلام و جمهوری اسلامی» در کنار روزنامه‌های «انقلاب اسلامی» متعلق به رئیس جمهوری ابوالحسن بنی‌صدر و «میزان» متعلق به «نهضت آزادی» مهندس مهدی بازرگان توقیف شد. پس از یک ماه انتشار مجله‌ی «دنیا» نیز متوقف شد. اما مطالب «دنیا» تا سال بعد نیز هر بار به صورت کتابی مستقل منتشر می‌شد. «نامه مردم» دیگر هرگز اجازه‌ی انتشار نیافت.

کیانوری گفت: - ... آخر درک این مطلب که خیلی آسان است، رفقا! مگر می‌شود «انقلاب اسلامی» و «میزان» را توقیف کنند و «نامه مردم» را توقیف نکنند؟ اگر این کار را بکنند که همه چوب تکفیر را بلند می‌کنند که «آی! این‌ها کمونیست شده‌اند! نشریات مسلمان‌ها را توقیف می‌کنند و نشریه‌ی کمونیست‌ها را آزاد می‌گذارند!»... ما توقیف آن دو تا را مثبت ارزیابی می‌کنیم و همین است که اعتراض پر سر و صدا نمی‌توانیم بکنیم. فعلاً از راه‌های دیگر برای انتشار مطالبمان استفاده می‌کنیم، تا بعد ببینیم اوضاع به کدام سمت می‌رود.

در روز ۳۰ خرداد سازمان مجاهدین خلق اعلام جنگ داد و هواداران آن از یک سو و پاسداران و بسیجیان از سوی دیگر در خیابان‌ها درگیری‌های خونین و گسترده‌ای به راه انداختند.

تیر ۱۳۶۰

روز ۱ تیر حکم مجلس شورا بر عدم کفایت ابوالحسن بنی‌صدر برای ریاست جمهوری به امضای خمینی رسید و بنی‌صدر به‌طور رسمی از ریاست جمهوری برکنار شد.

فرخ نگهدار از سازمان فداییان خلق ایران هنگام ضبط مناظره‌ی فلسفی در استودیوی تلویزیون دچار حالت تهوع شد. طبری در راه بازگشت از مناظره تعریف کرد: - هر قدر اصرار کردیم که صحبت‌های مربوط به بد شدن حال او را قطع کنند و از فیلم بردارند، زیر بار نرفتند. طفلک هیچ به فکر سلامت خودش نیست. ساعت‌ها پیش من بود و با او در زمینه‌ی فلسفه کار کردم؛ شب نخوابیده بود و صبحانه و ناهار هم نخورده بود.

چهار سال بعد به حشمت‌الله ریسی که از سازمان فداییان جدا شده بود و به حزب پیوسته بود برخورد و پرسیدم:

- یادت هست که تو هم با نگهدار به استودیوی تلویزیون آمده بودی؟
او حرفم را برید و گفت: - هیچ انتخاب درستی نشده بود. افراد لایق تر و باسوادتر از او در سازمان بودند. چیزی که او نمی دانست، همان فلسفه بود. اما نمی دانم چه طور شد که ناگهان قرار شد او در مناظره‌ی فلسفی شرکت کند و بعد هم حالش به هم خورد.

۶ تیر ۱۳۶۰

مصاحبه‌ی ناخدا افضلی فرمانده نیروی دریایی را توی روزنامه خواندی؟
- نه، چه طور مگر؟
- خیلی عالی‌ست! حرف‌های بوداری زده. از جمله گفته «در ۵۰ سال گذشته لیبرال‌ها همیشه استبداد را به ایران آورده‌اند». غلط نکنم، نشریات حزب را زیاد خوانده که «لیبرال» را یاد گرفته.
- اگر این‌طور باشد، پس ما بی‌گمان باید سازمان نظامی هم داشته باشیم.

۷ تیر ۱۳۶۰

بمب نیرومندی در دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر شد و بیش از ۷۰ نفر از سران آن حزب و دیگران کشته شدند.

اخگر گفت: - همه‌ی کتاب‌های «اسناد لانه جاسوسی» (اسناد به‌دست آمده و باز یافته از کاغذهای خرد شده در هنگام حمله دانشجویان به سفارت امریکا در تهران) را که «دانشجویان خط امام» (تسخیرکنندگان سفارت امریکا) منتشر می‌کنند، برای من بخر. - و چندی بعد گفت: - خودت آن‌ها را بخوان و زیر همه‌ی مطالبی که مربوط به حزب ما یا شوروی‌ست، خط بکش و علامت بزن.

این کتاب‌ها هرگز در خانه‌ی او نمی‌ماندند و نمی دانم که آن‌ها را به چه کسی می‌داد. او به‌ویژه به کتاب «عملیات نور سبز» که درباره‌ی جزئیات شکست تجاوز نظامی امریکا (عملیات پنجه‌ی عقاب) در بیابان‌های طبس بود و همان دانشجویان وعده‌ی انتشارش را داده بودند، علاقمند شده بود و از چندی پیش از انتشار کتاب، سراغ آن را از من می‌گرفت. یادم نیست که آن کتاب منتشر شد (و در آن صورت به سرعت جمعش کردند؟) یا نه. ده سال بعد کتاب «طبس: مصداقی بر سوره‌ی فیل» منتشر شد.

پنج‌شنبه ۱۱ تیر ۱۳۶۰

بامداد امروز پاسداران به دفتر انتشارات حزب ریختند و در آن‌جا دام گذاشتند. هر کس که وارد دفتر شد، گیر افتاد. ما را تا شب آن‌جا نگه داشتند. محمد پورهرمزان عضو کمیته‌ی مرکزی حزب، مسئول شعبه‌ی انتشارات کل، و مترجم نامدار آثار لنین به فارسی هم آن‌جا بود. همه‌ی ما را که نزدیک به پانزده نفر بودیم در یک اتاق جمع کردند و پس از آن که همه جای ساختمان را بازرسی کردند و دنبال جاسازی‌ها گشتند، و شاید وسایل شوند در جاهایی کار گذاشتند، یک‌یک ما را برای بازجویی فراخواندند. پورهرمزان به دو پاسداری که مراقب جمع ما بودند گفت:

- هیچ می‌دانید که من از افسران قیام خراسان هستم؟

آن‌ها هیچ تصویری نداشتند از این که «قیام خراسان» چگونه چیزی‌ست. پورهرمزان در چند جمله برایشان تعریف کرد. یکی از آن‌ها گفت:

- پس وقتی که ما داشتیم توی خیابان‌ها انقلاب می‌کردیم، تو کجا بودی؟

پورهرمزان غافلگیر و پکر شد. پس از لحظه‌ای مکث گفت:

- غیابی به اعدام محکوم کرده‌بودند.

دو پاسدار می‌خواستند بحث را به مسائل مربوط به جاسوسی و بعد به اسلام و کفر بکشانند، اما پورهرمزان پشیمان شد و بحث را قطع کرد.

در ساعت هشت شب بازجویی از همه به پایان رسید. از ما قول گرفتند که صبح روز شنبه با دو قطعه عکس شخصی در همان‌جا حاضر شویم، و آزادمان کردند. پورهرمزان با توافق من نشانی خانه‌ی مرا به‌جای نشانی خودش به پاسداران داد، یعنی این‌که به‌ظاهر ما هم‌خانه بودیم، و به‌دروغ اضافه کرد که با همسرش (ملکه محمدی) اختلاف دارند و جدا از هم زندگی می‌کنند. بنابراین بی‌درنگ پس از خروج از دفتر انتشارات به خانه‌ی من رفتیم تا او راه آن‌جا را یاد بگیرد و با وضعیت داخل خانه آشنا شود تا در صورت لزوم بتواند درست جواب بدهد.

صبح شنبه بنا به رهنمود حزب همه در دفتر انتشارات حضور یافتیم، به جز یک نفر که در بازجویی پنجشنبه در تبانی با محمد زهرایی صاحب پیشین انتشارات نیل که او هم در دفتر انتشارات حزب کار می‌کرد، گفته‌بود که سر و کاری با حزب ندارد، مترجم است و برای دنبال کردن کارهای انتشار کتابش به دیدار زهرایی آمده‌است. هیچ‌کس عکس با خود نیاورده‌بود. جوانک به‌نسبت آراسته‌ای که می‌گفتند از «ساواما» آمده، بار دیگر نام و نشانی همه را پرسید و رفت. پاسداران محل را ترک کردند. معلوم نبود در

طول روز گذشته در آن ساختمان چه کارهایی کرده‌اند. انتشارات حزب تا چند ماه بعد در همان دفتر به کار خود ادامه داد.

سال‌ها دیرتر دانستم که آن شخص که با محمد زهرایی تباری کرد و روز شنبه نیامد، محمدمهدی پرتوی مسئول شبکه‌ی مخفی حزب بود که آن روز با داستانی غم‌انگیز از دفتر انتشارات سر در آورده بود [نشریه‌ی «اندیشه پویا» شماره ۳۸، مهر ۱۳۹۵]. او روز پیش از آن با کیانوری بگومگویی داشت بر سر میزان اجاره‌ی یک خانه‌ی مخفی، و سپس پرتوی گله کرده‌بود که اعلامیه‌ها و انتشارات حزب به‌دست اعضای مخفی نمی‌رسد، و کیانوری با لحن ویژه‌ی خود گفته‌بود «تو که پورهرمزبان و دفتر او را می‌شناسی، برو به آن‌جا و این چیزها را از او بگیر. نکند انتظار داری من راه بیافتم و اعلامیه‌ی حزب را در شبکه‌ی مخفی توزیع کنم؟» و چنین بود که مسئول شبکه‌ی مخفی حزب برای دریافت چند اعلامیه به یکی از علنی‌ترین دفت‌های حزب آمد.

پرتوی آن شب پس از رها شدن از دفتر انتشارات حزب به همسرش تلفن زد، و دانست که در غیاب او پاسداران به خانه‌اش ریخته‌اند و بسیاری اسناد و اشیای تخلیه‌شده از آن خانه‌ای را که کیانوری کرایه‌ی آن را سنگین می‌دانست، و از جمله یک کیف سیاه‌رنگ حاوی گزارش‌های تشکیلاتی اعضای سازمان مخفی، و یک رادیوی ویژه‌ی تبادل رمز را که لیانید شبارشین رییس دفتر نمایندگی ک.گ.ب در سفارت شوروی در تهران یک سال پیش به او داده‌بود، با خود برده‌اند. پاسداران خواسته‌بودند که پرتوی برای پس گرفتن آن‌ها به کمیته تلفن بزند. پرتوی ناگزیر شد بار دیگر به کمیته برود. کیف پر از اسناد را به او پس دادند و رهایش کردند. اما او با این همه و با صلاح‌دید رهبران حزب بار دیگر به کار خود در مسئولیت شبکه‌ی مخفی بازگشت.

کیانوری پرسید: - چرا گذاشتی پوریک (پورهرمزبان) آدرس تو را بدهد؟ هیچ انتظار چنین پرسشی را نداشتم. کاری کرده‌بودم که برای کمک به یکی از اعضای رهبری حزب وظیفه‌ی خود می‌پنداشتم. با شگفتی خشکم زد. پس از چند لحظه سکوت آب دهانم را فرو دادم و تته‌پته‌کنان گفتم:

- خب، رفیق بالای حزبی... رفیق مهم... نمی‌خواست آدرس خود را بدهد... لابد علتی...

- هر چه زودتر خانه‌ات را عوض کن! یک خانه‌ی دیگر بگیر!

در دل با خود گفتم: «چه‌طور؟ از کجا؟ کی به من مجرد خانه می‌دهد؟»

چندی بعد دانستم که در همان هنگام تمامی ساختمان محل سکونت پورهرمزبان که آپارتمان چند تن دیگر از اعضای رهبری حزب نیز در آن قرار داشت، زیر نظر مأموران امنیتی بوده و خود پورهرمزبان نیز این را می‌دانسته‌است.

۱۵ تیر ۱۳۶۰

دکتر فریرز بقایی معروف به برزو را که در شعبه‌ی روابط بین‌المللی حزب کار می‌کرد و هم‌زمان مسئول هواداران حزب در خارج، عضو سازمان ایالتی تهران و مسئول ناحیه‌ی حزبی شمال تشکیلات تهران، و عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی حزب بود، دستگیر کردند. در خانه‌ی او فهرست نام اعضا، چارت تشکیلاتی، کلید رمز و برخی اسناد مهم دیگر به دست مأموران افتاد. یک ماه بعد طبری تعریف کرد که او حامل نامه‌ای محرمانه و پر اهمیت از جانب مقامات افغانستان خطاب به رهبری حزب نیز بوده‌است. سال‌ها دیرتر خواندم که دکتر بقایی در آن هنگام نامه‌نگاری‌های فراوانی با هواداران حزب در هندوستان داشته و برای ایجاد تشکیلات راهنمایی‌شان می‌کرده‌است. یکی از این دانشجویان که برای دیدار با خانواده به تهران برگشته بود تلفن می‌زند و با دکتر بقایی در مقابل مسجدی قرار می‌گذارد تا نامه‌ای از این قبیل را که از هندوستان آورده بود به او تحویل دهد. در محل قرار و پیش از رسیدن دکتر بقایی آن دانشجو را می‌گیرند. محتوای نامه، به گفته‌ی خود دکتر بقایی در «شهادتنامه» اش، این بود: «رفقای کمیته مرکزی ایران، از اطلاعاتی که شما در مورد انقلاب ایران و حکومت ایران به ما دادید خیلی ممنون هستیم و موفقیت کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران را آرزو می‌کنیم. - هواداران حزب پرچم [افغانستان] در بنگلور». به گفته‌ی دکتر بقایی این سپاسگزاری برای روزنامه‌ی «نامه مردم» بود که او مرتب برای آن دانشجویان می‌فرستاد. همان شب بود که مأموران به خانه‌ی دکتر بقایی ریختند و او را گرفتند.

امرداد ۱۳۶۰

وزارت کشور صلاحیت نامزدهای حزب ما و سازمان فداییان خلق (اکثریت) را برای شرکت در انتخابات میان‌دوره‌ای مجلس شورا، رد کرد.

رییس جمهور سابق ابوالحسن بنی‌صدر و مسعود رجوی رهبر سازمان مجاهدین خلق ایران، از کشور گریختند.

وصیت‌نامه‌ی محمدرضا سعادتی از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین خلق ایران که هنگام دادن پرونده‌ی سرلشکر مقربی (جاسوس شوروی در ارتش ایران) به رابطی از سفارت شوروی به‌دام افتاده‌بود و سپس با اتهامی دیگر به دست اسدالله لاجوردی در زندان اوین اعدام شد، انتشار یافت. در این وصیت‌نامه او رهبری سازمان مجاهدین را به پیروی از خمینی فرا می‌خواند و حزب ما تبلیغات گسترده‌ای در تأیید وصیت‌نامه‌ی او به راه انداخت. خود شاهد بودم که اعضای سازمان جوانان توده برای توزیع برگ‌های وصیت‌نامه‌ی او سر چهارراه‌ها جان‌فشانی می‌کردند. گویا هاشمی رفسنجانی نیز، چنان که از روزنوشت‌هایش بر می‌آید، همه‌ی نیروی خود را برای پخش آن وصیت‌نامه بسیج کرد.

در دفتر شعبه‌ی تبلیغات کل حزب، باقرزاده برای مهرداد فرجاد و اصغر محبوب و من و عزت تعریف می‌کرد که پس از آزادی از زندان ۲۵ساله‌ی پیش از انقلاب، و در تابستان ۱۳۵۸ به دعوت حزب برادر، حزب کمونیست اتحاد شوروی، همراه با دیگر افسران توده‌ای آزادشده از زندان به آن کشور رفتند و در استراحت‌گاه‌های آن‌جا استراحت کردند، آنان را معاینه‌های کامل پزشکی کردند، و همه گونه رسیدگی کردند. او عکس‌هایی را که در شوروی گرفته‌بودند به ما نشان می‌داد و از خاطرات شیرین خود می‌گفت. سپس فیلم آن عکس‌ها را به عزت داد و خواهش کرد که به عکاسی ببرد و یک کپی دیگر از آن‌ها برایش چاپ کند. عزت فیلم را برداشت و کمی بعد از دفتر رفت. اما هنوز نزدیک سیصد متر از دفتر دور نشده‌بود که پاسداران کمیته‌ی محل بر سرش ریختند، تفتیش بدنی کردند، فیلم را از او گرفتند، و رهایش کردند.

کیانوری در حاشیه‌ی جلسه‌ی «پرسش و پاسخ» در پاسخ رفیقی که علت توقیف «نامه مردم» و دستگیری چند نفر و اعمال فشار به حزب را می‌پرسید، گفت:

- خب، رفیق، می‌ترسندا به وحشت می‌افتند از این همه پیش‌بینی‌های درستی که ما می‌کنیم. دیدید چه پیش‌بینی پیغمبرانه‌ای راجع به سرنوشت بنی‌صدر کردیم؟ نزدیک دو سال پیش، در بهمن ۵۸، یعنی فردای انتخاب او به ریاست جمهوری با آن رأی بالا، نوشتیم که «ما اطمینان داریم که نیروهای عظیم راستین انقلاب ایران، که یک پارچه مدافع «خط امام» در سیاست داخلی و خارجی هستند، به کمک واقعیت زندگی، خیلی زود این اشتباه بزرگ را تصحیح خواهند کرد». [نامه مردم، ۱۱ بهمن ۱۳۵۸] همین‌طور هم شد. ما خبر داریم که در حاکمیت بین خودشان بعضی‌ها می‌گویند: «آقا! این حزب

توده که هر چی گفت درست درآمد! فردا بساط خود ما را هم جارو می‌کنند! این است که هی فشار می‌آورند که ما را محدود کنند و دست و پایمان را ببندند.

۸ شهریور ۱۳۶۰

مأموران به خانه‌ی فریبرز صالحی که عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی حزب و مسئول بخشی از ناحیه‌ی مرکز تشکیلات تهران بود، ریختند، جاسازی‌های خانه‌اش را پیدا کردند و او را همراه با مدارک حزبی فراوانی با خود بردند.

طبری گفت: - این‌ها هرگز دست از سر ما بر نمی‌دارند. خامنه‌ای، امام جمعه، خودش با خشونت تمام به من گفت که «ما می‌فهمیم که همه‌ی مواضع فعلی شما تاکتیکی‌ست و شما به هر حال و در نهایت دشمن استراتژیک ما هستید. یکی از ما باید دیگری را حذف کند».

گفتم: - ولی بهشتی گویا متریقی‌تر از بقیه بود.

طبری گفت: - چه‌طور مگر؟

گفتم: - بعد از آن که دومین جلسه‌ی مناظره‌ی سیاسی را در استودیوی تلویزیون ضبط کردیم و کارمان تمام شد، همه‌ی بچه‌ها با کیا (کیانوری) رفتند و من به‌تنهایی از در دیگری بیرون رفتم. همه‌ی چراغ‌های محوطه‌ی تلویزیون را خاموش کرده بودند تا از حمله‌ی هوایی عراق در امان باشد. برای همین در تاریکی محض کورمال پیش می‌رفتم که ناگهان در چند قدمی هیکل بهشتی را با آن عبا و عمامه تشخیص دادم. پاسدارانش جلوتر رفته بودند تا راه را بررسی کنند و ماشین او را بیاورند. حسین ابوترابی‌ان، مجری مناظره، پیش او مانده بود، گرد پاهای بهشتی می‌گشت و چاپلوسی می‌کرد، خم شده بود و سعی می‌کرد با یک فندک که شعله‌اش در باد نمی‌گرفت پیش پای بهشتی را روشن کند و پله را نشان دهد. در همان حال شنیدم که می‌گفت: «هه! این آقایان خیال می‌کنند که انسان در نظام سوسیالیستی به عدالت اجتماعی می‌رسد.» بهشتی گفت: «بمعنله...!» - و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد: - البته این‌ها حق دارند ها! این‌ها راست می‌گویند!

ابوترابی‌ان از نزدیک پای او سرش را بلند کرده بود و در روشنائی فندک که اکنون شعله‌اش گرفته بود، با دهان باز هاج و واج او را نگاه می‌کرد. من ناگهان متوجه وضعیت خطرناکم شدم. اگر مرا در آن فاصله و در تاریکی پشت سر بهشتی می‌دیدند، بی‌گمان

خیال می‌کردند که دارم برای حزب جاسوسی می‌کنم، و یا قصد ترور بهشتی را دارم. این بود که خود را عقب کشیدم و گذاشتم که بروند و دیگر نشنیدم چه می‌گویند.

طبری شگفت‌زده گفت: - این را برای کیا تعریف کردی؟

- فردای آن روز به آقا باقر (باقرزاده) گفتم و او به کیا گفت. کیا گفته بود «این مطلب خیلی مهم است».

- البته خیلی مهم است. کیا لابد به فکر جلسه‌ی بعدی بحث بوده که این‌طور گفته. اما من فکر می‌کنم که بهشتی با گفتن همین جمله سرش را به باد داد. زیرا ما می‌دانیم که ابوترابیان عامل انگلیس‌هاست. او بی‌گمان گزارش داده و انگلیس‌ها تحمل نمی‌کردند که آدمی با این طرز تفکر در حاکمیت ایران باقی بماند. این ترورهایی که صورت می‌گیرد مطلب ساده‌ای نیست و همه‌ی آن‌ها کار مجاهدین هم نیست، حتی اگر آن‌ها به خودشان نسبت بدهند. کم‌وبیش همه‌ی افراد مستقل و متکی به خود و صاحب فکر و با نفوذ را ترور کردند و از بین بردند تا اوضاع از کنترل خودشان بیرون نرود. تمام وحشت آن‌ها از این است که از میان این‌ها ناگهان یک شیخ محمد خیابانی پیدا شود و از لنین تعریف کند.

مدت‌ها بعد خواندم که هفته‌نامه‌ی آلمانی اشپیگل چند روز پس از انفجار بمب و کشته‌شدن بهشتی نوشت (شماره‌ی ۲۸، ژوئیه ۱۹۸۱) که بهشتی پیش از انقلاب و هنگام اقامت در هامبورگ، از سویی «به تکرار به برلین شرقی رفت‌وآمد می‌کرد، و یک پایش در عمارت سرکنسولگری شوروی سابق در هامبورگ و محل اقامت مأموران ک.گ.ب. در شمال اروپا، از جمله گرمان ولادیمیروف بود»، و از سوی دیگر، کمی پس از سقوط رژیم شاه «آگهی فروش قالی‌هایی که از قصر شاه برداشته‌بودند در روزنامه ولت Welt پدیدار شد، قالی‌های ابریشمی بسیار نفیس و بی‌نظیر، به قیمت ۱/۲ میلیون مارک برای هر متر مربع. آگهی‌دهنده کسی نبود جز محمد بهشتی. [...] او در تاریخ ۲۱ اوت ۱۹۷۹ (۳۰ مرداد ۱۳۵۸) مبلغ ۶/۲۴ میلیون مارک از طریق بانک ملی ایران به شعبه این بانک در هامبورگ حواله کرد. همچنین در ۳۰ اکتبر (۸ آبان) همان سال ۳۰۵۰۰۰ مارک و در ۱۹ دسامبر ۱۹۷۹ (۲۸ آذر) و ۸ آوریل ۱۹۸۰ (۱۹ فروردین ۱۳۵۹)، در هر نوبت ۸ میلیون مارک (با شماره حواله‌های ۲۵۹۸۴۱ و ۲۶۳۲۱۱) به همان حساب ریخته شد. این مبالغ نخست به حساب مرکز اسلامی در هامبورگ واریز می‌شدند و سپس یکی از کسان بهشتی آن‌ها را به حساب شخصی دیگری در یکی از بانک‌های آلمان منتقل می‌کرد» و «[...] کسانی که پیش‌تر با او [بهشتی] سر و کار بسیار داشته‌اند،

همواره او را فرصت‌طلبی بی‌ملاحظه یافته‌اند که بند و بست‌های سیاسی‌اش بسیار به‌ندرت جنبه‌ی اعتقادی و بسیار بیش‌تر جنبه‌ی تأمین منافع مادی او را داشته‌است.»

یک سال دیرتر ابوالحسن بنی‌صدر رئیس جمهوری سابق نوشت (کتاب «خیانت به امید» پاریس ۱۳۶۱): «در میان اسناد چندی که [از ساواک] به‌دست آمدند، سند پرداخت مقرری یکی از ماه‌ها به آقای بهشتی بود.»

مهر ۱۳۶۰

طبری گفت: - من فکر می‌کنم که امپریالیسم دارد آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و برای همین این‌قدر هار و عصبی شده‌است. احساس من این است که در میانه‌ی همین دهه‌ی ۱۹۸۰ یا حداکثر تا سال ۱۹۹۰ کم‌کم طلیعه‌ی جهان بدون امپریالیسم را خواهیم دید.^۲

در جلسه‌ی حوزه‌ی حزبی گفت:

- ولی این‌ها از اسرائیل هم اسلحه می‌خرند.

رفیق «عیسی» که برای بازرسی به حوزه‌ی ما آمده‌بود، گفت:

- رفیق! ما نباید با دشمنان انقلاب هم‌صدا شویم و به شایعه‌پراکنی‌های مبتذل آن‌ها دامن بزنیم. این هیچ با روحیه‌ی حزبی، روحیه‌ی کمونیست‌ها، جور در نمی‌آید که اطلاعی را که ندارند به صورت شایعه پخش کنند. این یعنی ابتذال و باید با آن مبارزه کرد.

و من نتوانستم بگویم که طبری گفت: «ما اطلاع موثق داریم که این‌ها با اسرائیل معامله‌های کلان اسلحه می‌کنند».

پس از هفت سال و نیم هفته‌نامه‌ی کیهان چاپ لندن (۲۴ فروردین ۱۳۶۸) سند «بکلی سری» از قرارداد فروش اسلحه و تجهیزات نظامی به ایران با یک شرکت اسرائیلی به مبلغ ۱۳۵ میلیون و ۸۴۲ هزار دلار امریکایی را که در تیرماه ۱۳۶۰ (چهار ماه پیش از صحبت من در حوزه‌ی حزبی) میان یعقوب نیمرودی از طرف اسرائیل و سرهنگ ک. دهقان از سوی ایران امضا شده‌بود، منتشر کرد. «نامه مردم» (خارج) نیز در شماره ۵

۲- طبری در نوشته‌ی کوتاهی نیز با عنوان «عقده‌ی کُهِف» به تاریخ خرداد ۱۳۶۱ (ژوئن ۱۹۸۲) از نزدیک بودن نابودی سرمایه‌داری سخن می‌گوید و می‌نویسد: «[مردم امریکازدهی تهران از قشر مرفه] نمی‌دانند که در عصر «غروب غرب سرمایه‌داری» به‌سر می‌برند».

اردیبهشت ۱۳۶۸ همین سند را به نقل از نشریه‌ی انگلیسی «مورنینگ استار» ارگان حزب کمونیست انگلستان انتشار داد.

با زحمت بسیار در تحریریه‌ی سابق مجله‌ی «دنیا» و با تأخیر توانستیم کتاب «چهل سال در سنگر مبارزه» را به مناسبت چهلمین سال پایه‌گذاری حزب زیر چاپ ببریم. اما هنوز مرکب کتاب خشک نشده بود که جنجال عظیمی در رهبری حزب برخاست، با این مضمون که پس «نقش رفقای زندانی» چرا در این «چهل سال» نشان داده نشده است. در رأس معترضان جوانشیر (فرج‌الله میزانی) قرار داشت. مسعود اخگر (سردبیر نشریه) در این میان بی‌تقصیر بود و کسی مطلبی درباره‌ی نقش مبارزات زندانیان توده‌ای در طول زمان از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا انقلاب ۱۳۵۷ به ما نداده بود تا در نشریه بگنجانیم. اخگر می‌گفت: «رفقا پانیک ایجاد می‌کنند! بی‌خودی پانیک ایجاد می‌کنند!» من که تصویر و تصویری آرمانی و رومانتیک از یک پارچگی رهبری حزب و کمال شخصیت هر یک و مجموعه‌ی آنان داشتم، نمی‌فهمیدم که منظور اخگر کدام «رفقا» و چه «پانیکی» است. به هر حال پس از ساعتی تفکر و مشورت و خط زدن و باز نوشتن، این چند جمله را در صفحه‌ی نخست «چهل سال در سنگر مبارزه» گنجانیدیم: «خواننده عزیز! با وجود تلاش فراوان نگارندگان و تنظیم‌کنندگان این مجموعه، حاصل کار آنان به سبب وجود برخی محدودیت‌ها، از برخی کاستی‌ها و نارسایی‌ها فارغ نیست. امید است در آینده این نارسایی‌ها جبران شود». اما در آن «بالا» نصمیم گرفتیم که از آن پس منوچهر بهزادی عضو هیئت دبیران حزب و سردبیر سابق «نامه مردم» (که دیگر منتشر نمی‌شد) مسئولیت انتشار کتاب‌های جانشین «دنیا» را بر عهده داشته باشد و مسئولیت اخگر تا سطح گردآوری و ویرایش مطالب آن تنزل کرد. همچنین قرار شد نوشته‌هایی در زمینه‌ی فعالیت‌های رفقای زندانی زمان شاه هم تهیه شود و به صورت ضمیمه‌ی کتاب قبلی منتشر شود. از جمله تقی کی‌منش از افسران توده‌ای سابق، زندانی ۲۵ ساله‌ی پیش از انقلاب، عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و مسئول شعبه‌ی کل شهرستان‌ها، خاطرات خود را بازگفت، و فهمیم فرسای آن را نوشت، تدوین و ویراستاری کرد، و من فرم‌های چاپی آن را غلط‌گیری کردم. حجری نوبت بعدی را داشت، اما شنیدن و نوشتن روایت او هرگز انجام نگرفت و ضمیمه‌ای بر «چهل سال در سنگر مبارزه» نیز هرگز منتشر نشد. از سرنوشت خاطرات کی‌منش هیچ نمی‌دانیم.

در ظاهر بهزادی به آرزوی خود رسیده بود. اما انتشار کتاب‌های جانشین «دنیا» از آن هنگام به بعد دیگر هیچ نظم و ترتیبی نداشت.

از طبری پرسیدم: - راستی، رفیق صفری چه شد؟ چرا خبری از او در جلسات و تحریریه‌ی مجله‌ی «دنیا» و غیره نیست؟

گفت: - او که از ایران رفت! خیلی وقت پیش رفت. همان موقع که این‌جا بود و در دفتر کار می‌کرد، پیوسته تمارض می‌کرد، همیشه با حال نزار می‌آمد و بهانه می‌آورد که «آب و هوای این‌جا به من نمی‌سازد» و «معالجه لازم دارم» و از این حرف‌ها. با رفیقمان کیا هم اختلاف داشت و همیشه با ترس و لرز می‌گفت «این‌ها می‌ریزند همه‌ی ما را می‌گیرند، می‌کشند». در همان سال‌های مهاجرت هم من هرگز موجودی ترسوتر از او ندیدم. هرگز فکر نمی‌کردم که انسان بتواند این قدر ترسو و بزدل باشد. آخرش هم پارسال وقتی که دفتر ما را مصادره کردند، او بلافاصله گذاشت و رفت و شعبه‌ی پژوهش را هم که مسئولیتش را داشت، رها کرد. امسال در پلنوم هفدهم هم نبود. در جلسه‌ی پلنوم کیا در جواب یکی از رفقا صحبت‌هایی کرد به این معنی که صفری و چند نفر دیگر از ترکیب کمیته‌ی مرکزی کنار گذاشته شده‌اند. از جمله گفت که اعضای کمیته‌ی مرکزی آن‌هایی هستند که در ایران‌اند مگر کسانی که با مأموریت حزبی و یا با اجازه‌ی حزب و به علت بیماری و معالجه در خارج هستند. این گفته‌ها با سکوت تأییدآمیز پلنوم روبه‌رو شد و هیچکدام از حاضران اعتراضی نکردند.

بابک امیرخسروی عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و مسئول شعبه‌ی پژوهش کل حزب پس از حمید صفری، که در پلنوم هفدهم حضور داشت، هشت سال دیرتر در نامه‌ای (به تاریخ ۳۰ اوت ۱۹۸۹ - ۸ شهریور ۱۳۶۸) در تدقیق این بخش از نوشته‌ی من نوشت: «آن‌چه [در پلنوم هفدهم حزب در فروردین ۱۳۶۰] اتفاق افتاد به‌طور خیلی فشرده این است: ۱- در برابر سؤال مجید نیکی (که به عضویت مشاور انتخاب شد) که از اعضای کمیته‌ی ایالتی آذربایجان بود و از همان‌جا صفری را می‌شناخت، سؤال [کذا] درباره‌ی عدم حضور او در جلسه کرد. کیانوری در پاسخ توضیح داد که صفری به عذر بیماری خارج شد و مراجعت نکرد و چند بار پیغام به او دادند و بهانه‌گیری کرد و آخرسر هم اختلاف نظرش را مطرح ساخت. به او گفتند که حتماً بیاید و در هیئت سیاسی نظریاتش را بگوید تا اگر حزب راه خطایی می‌رود اصلاح شود. صفری باز نیامد و نوشت که در پلنوم خواهد گفت. لذا چون بدون عذر موجه میدان را خالی کرد و رفت، هیئت سیاسی به اتفاق آرا او را از ترکیب هیئت سیاسی و کمیته‌ی مرکزی کنار گذاشت. توضیح کیانوری با سکوت تأییدآمیز پلنوم ۱۷ روبه‌رو شد. لذا به شیوه‌ی حزب توده‌ای و کمینترنی اخراج شد! در واقع بادآورده را باد برد. واقعیت این است که در پلنوم ۱۷ اگر

رأی‌گیری هم می‌شد به اتفاق آرا اخراج می‌شد. تأیید سکوت‌آمیز [کذا] هم به این مناسبت بود.

اما درباره‌ی دیگران! کیانوری گزارش کرد و در آن روی چند مسئله تأکید نمود: اولاً این که اعضای کمیته‌ی مرکزی آن‌هایی هستند که در ایران‌اند مگر آن‌هایی که یا در مأموریت‌اند، یا به مناسبت بیماری و با اجازه‌ی حزب در خارج مانده‌اند، و آن‌ها را اسم برد: ایرج اسکندری، رادمنش، داود نوروزی، کاظم ندیم، و آشوت [شهبازیان]. ثانیاً اسامی اعضای اصلی و مشاور را قرائت کرد، و اسامی اعضای سابق کمیته‌ی مرکزی از فرقه از جمله صفری و لاهرودی را ذکر نکرد. این گزارش هم با تأیید سکوت‌آمیز [کذا] پلنوم روبه‌رو شد و عملاً مورد تأیید قرار گرفت.^۳

طبری گفت: - عقب‌نشینی شوروی و تعهد در مورد نزدن ضربه‌ی اتمی اول را من باور نمی‌کنم که به همین سادگی و بی هیچ زمینه‌ای صورت گرفته باشد. این‌ها لابد امکانات فنی تازه‌ای پیدا کرده‌اند. وگرنه چه‌طور ممکن است که تنها دژ مستحکمی که رویاروی امپریالیسم هار و گلوبالیسم ریگانی ایستاده؛ مهد سوسیالیسم و تکیه‌گاه پرولتاریای جهانی، بعد از شصت و چند سال مقاومت حاضر شود بگوید که تعهد می‌کنیم ضربه‌ی نخست را هرگز ما نزنیم؟ نه! آن پشت حتماً یک چیزهایی هست. ما ضربه‌ی اول را نمی‌زنیم یعنی چی؟ یعنی دست شما را باز می‌گذاریم که بفرمایید و شما ضربه‌ی اول را بزنید و ما را نابود کنید؟ یعنی گور خودمان را می‌کنیم؟ این که نمی‌شود!

گفتم: - پس باید یک امکانی داشته‌باشند که بتوانند جلوی ضربه‌ی اول را بگیرند. گفت: - بله! همین! یک دستاورد تازه‌ای، مثل یک سلاح مغناطیسی باید وجود داشته‌باشد که بتواند سلاح‌های ضربه‌ی اول حریف را در جا فلج کند. این‌ها لابد یک چنین چیزی پیدا کرده‌اند که این‌طور بی‌باکانه تعهد می‌دهند.

^۳ - درباره‌ی نام اعضای اصلی و مشاوران کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران منتخب پلنوم هفدهم آشفتگی‌هایی وجود دارد. نمی‌دانم که آیا فهرستی از نام آنان در جایی (شاید در بایگانی حزب در آلمان شرقی سابق؟) نگهداری می‌شود یا نه. بابک امیرخسروی در نامه‌اش می‌نویسد که مجید نیکی به عضویت مشاور کمیته‌ی مرکزی حزب برگزیده‌شد، اما نه نام مجید نیکی و نه نام چندین نفر دیگر که به عنوان اعضای اصلی و مشاور منتخب پلنوم هفدهم در پلنوم بعدی (پلنوم هجدهم، در خارج، پس از سرکوبی حزب در داخل) شرکت کردند، در هیچ منبعی، از جمله در فهرست موجود در کتاب «حزب توده، از شکل‌گیری تا فروپاشی» یافت نمی‌شود.

آبان ۱۳۶۰

روبه‌روی دفتر ما، دفتر شعبه‌ی پژوهش کل حزب، پاسداران یک خانه‌ی تیمی را محاصره کرده‌بودند. تیراندازی کرکننده‌ی ساعت‌ها جریان داشت. ما گاه از پنجره سرک می‌کشیدیم و دزدانه صحنه را تماشا می‌کردیم. ناگهان تیری به چارچوب پنجره‌ی ساختمان کناری ما خورد. نگاه کردم و دیدم که یکی از پاسداران تفنگش را به سوی ما نشانه رفته‌است. آن‌ها حتی در خلاف جهت خانه‌ی تیمی هم تیراندازی می‌کردند.

ساعتی بعد از ظهر تیراندازی قطع شد و سکوت سنگینی بال گسترده. گویی گرد مرگ به همه‌جا پاشیدند. از پیچ خیابان، تقاطع ولی‌عصر و طالقانی (پهلوی و تخت جمشید)، وانت روبازی پدیدار شد. چندین جسد را پشت وانت روی هم انداخته بودند. شکم یکی از جسدها لخت بود و به زردی می‌زد. هیچ خونی دیده نمی‌شد. پاسداری روی رکاب وانت ایستاده‌بود و فریادش در سکوت مرگ‌بار خیابان طنین می‌انداخت:

- نگاه کنید! مردم نگاه کنید! این است عاقبت منافقین!

من خشم خود را فروخوردم، رفیقم آهی کشید، و یک خانم منشی ماشین‌نویس تازه داشتیم که از فردا دیگر به دفتر نیامد.

نیم ساعت هم نگذشته‌بود که زندگی و رفت‌وآمد و فعالیت به خیابان بازگشت. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

حزب برای تأمین امکان ادامه‌ی فعالیت علنی، به خواست وزارت کشور فهرست اسامی اعضای رهبری (متنخب پلنوم ۱۶ و آن عده که در جریان مبارزه‌ی انتخاباتی در نشریات حزبی معرفی شده‌بودند) و نشانی آن‌ها را در اختیار دولت قرار داد.

طبری با هیجان بسیار گفت:

- دیروز رادیو مسکو را گوش دادی که برژنف چی گفت؟

- نه، فرصت نکردم.

- حرف عجیبی زده. گفته «متجاوز به منافع و حقوق ما هرگز به جایی نخواهد رسید و کیفر خواهد دید!» دقت می‌کنی؟ گفته «کیفر خواهد دید». این خیلی معنی دارد. به تمامی از موضع قدرت و با توپ پر است. من مقاله‌ای درباره‌ی همین حرف برژنف نوشتم که لطف کن و فوری آن را به رفیق بهزادی برسان تا در شماره‌ی همین هفته‌ی «اتحاد مردم» چاپش کنند. این موضوع فوق‌العاده پر اهمیتی‌ست.

مقاله را همان روز به منوچهر بهزادی رساندم. «اتحاد مردم» متعلق به م.ا. به‌آذین و حزب سابق او «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» بود و پس از توقیف «نامه مردم» آن را در اختیار حزب گذاشته بود. اکنون بهزادی سردبیر این هفته‌نامه بود. مقاله‌ی طبری در شماره‌ی ۱۰۰ اتحاد مردم، به تاریخ ۴ آبان ۱۳۶۰، منتشر شد.

سالگرد انقلاب اکتبر روسیه را که در ماه نوامبر برگزار می‌شود در خانه‌ی مشترک باقرزاده و رضا شلتوکی دبیر شعبه‌ی اطلاعات حزب جشن گرفته بودیم. مهرداد فرجاد معاون شعبه‌ی تبلیغات، گاییک آوانسیان معاون تدارکات حزب، سعید، و نادر هم بودند: همه (به‌جز نادر) مجرد و بی‌سروسامان. چند قوطی کنسرو زبان و ماهی تون شمال باز کردیم. معلوم نبود از کجا یک بطری عرق «اتحادیه» پیدا شده‌بود. به یاد و افتخار اکتبر سرخ و انقلاب سوسیالیستی نوشیدیم. مشروب کم آمد. گاییک ناراحت و ناراضی بود. ودکای بیش‌تری می‌خواست. پیوسته می‌گفت: «من حتماً باید باز هم مشروب گیر بیاورم». پیوسته بی‌تابی و بی‌قراری می‌کرد. سرانجام گفت: «فهمیدم! الان می‌روم و تا یک ربع دیگر برایتان مشروب می‌آورم!» او رفت و آن شب دیگر باز نگشت. معلوم نشد که آیا مشروب گیر نیاورد، یا آن‌که پیدا کرد و همان‌جا نوشید و دیگر نتوانست بازگردد.

اخگر را به جایی می‌رساندم. در طول راه پرسید:

- روزنامه‌ها چی نوشته‌اند؟

من، چون همیشه کم‌گوی، پاسخ دادم: - هیچ، مزخرفات همیشگی.

- کدام مزخرفات همیشگی؟

- همان چیزهایی که همیشه می‌گویند.

- کدام چیزهایی که همیشه می‌گویند؟

- راجع به حزب.

- چه چیزهایی راجع به حزب؟

- همان چیزهای تکراری.

- آخر کدام چیزهای تکراری؟

- درباره‌ی وابستگی و غیره.

- یعنی چی «وابستگی»؟

- وابستگی به شوروی و این‌ها.

- خب، چه می‌گویند؟

- که این‌ها عامل شوروی هستند، جاسوسی می‌کنند، مأمور ک.گ.ب. هستند، و از این مزخرفات.

اخگر سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی نزد. در شگفت بودم از او که آن‌همه با اصرار می‌پرسید، و ناگهان سکوت کرد.

پورهرمزان در تبوتاب بود. یک نسخه «روزنامه رسمی» در دست داشت و با دستپاچگی آن را ورق می‌زد. گفتم:

- چی شده، رفیق؟

- باید توی این روزنامه آگهی بدهیم و شرکت بازرگانی‌مان را منحل اعلام کنیم.

- چرا؟

- هیچ، هیچ، نپرس! راجع به کاغذهایی ست که برای چاپ می‌خریم.

و پس از چندی عنوان «شرکت سهامی خاص انتشارات توده» از پشت جلد کتاب‌هایی که حزب منتشر می‌کرد، ناپدید شد. زمزمه‌هایی حکایت از آن می‌کرد که سازمان‌های امنیتی فهمیده‌اند که آن شرکت سر و سری با شوروی‌ها داشته و از جمله کاغذ مصرفی انتشارات حزب را از شوروی تأمین می‌کرده‌است.

کیانوری در «پرسش و پاسخ» درباره‌ی خرید کاغذهایی که انتشارات حزب مصرف می‌کرد توضیح داد و اضافه کرد که «ما کاغذ را از هر کس که ارزان‌تر بدهد می‌خریم».

آذر ۱۳۶۰

بابک را که برای رسیدگی به امور طبری کمکم می‌کرد گرفتند. ماشینی داشت که که از حراج اتوموبیل‌های سفارت شوروی خریداری شده بود و حتی رنگ ویژه‌ی آن را هم تغییر نداده بود. در منزل او چند دستگاه بی‌سیم از کار افتاده، و تکه‌هایی بی‌مصرف از چند اسلحه، که همه را در روزهای انقلاب به غنیمت گرفته بود، مشروبات الکلی که او خود هرگز نمی‌نوشید، و پرونده‌هایی که کسانی از بایگانی‌های ساواک برداشته بودند و به دست او رسیده بود، از جمله بخش‌هایی از پرونده‌ی «۵۳ نفر»، و چیزهای ناجور دیگر با خود بردند.

خبر رسید که رفقای رهبری را خطر دستگیری تهدید می‌کند و همان شب باید جابه‌جایشان کنیم. به سراغ اخگر رفتم و او راهنماییم کرد که به خانه‌ای که برایش در

نظر گرفته شده بود، برسانمش. او یک هفته آن جا ماند، و من برای ارتباط با او به آن جا می‌رفتم.

طبری گفت: - بعضی رفقای مهم ما را همه جا تعقیب می‌کنند؛ با سماجت و پیگیری تمام! رفقای حساسی را هم انتخاب کرده‌اند، طوری که نمی‌توان فرض کرد که کار و انتخاب‌شان تصادفی است.

با رحمت (ابوالحسن خطیب) معاون شعبه‌ی اطلاعات کل در خیابان قرار داشتیم. در کوچه‌ای فرعی که هیچ رفت‌وآمدی در آن نبود قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. رحمت پیوسته پیرامون را می‌پایید و حواسش بیش از آن که به گفت‌وگویمان باشد، به موتورسواری بود که در دویست متری لحظه‌ای کند کرد و سپس رفت، یا عابر پیاده‌ای که می‌خواست وارد کوچه شود، ولی منصرف شد.

مهرداد فرجاد می‌گفت: - رحمت «آرتیست‌بازی» می‌کند!

در دفتر انتشارات مجموعه‌ی همه‌ی شماره‌های نشریه «نوید» را که قبل از انقلاب در شرایط مخفی انتشار یافته بود، برای تجدید چاپ آماده می‌کردند. از داوود، معروف به «سرسفید»، که صفحه‌بندی می‌کرد پرسیدم:

- این‌ها چیست که روی نوشته‌های نسخه‌های قدیمی چسبانده‌اید؟ مگر نمی‌شود همین‌طوری افست کنید؟

گفت: - هیس! صدایش را در نیاور! بعضی جاها را حیدر مهرگان (رحمان هاتفی، عضو مشاور هیئت سیاسی حزب، و سردبیر پیشین روزنامه‌ی کیهان، که در نوشتن و تهیه‌ی «نوید» دست داشته بود) تغییر می‌دهد: آن جا‌هایی را که با سیاست امروز حزب مطابقت ندارد و به صلاح نیست. برای همین ما دوباره تایپ و صفحه‌بندی می‌کنیم.

بهمن ۱۳۶۰

رحمت را گرفتند و پس از هفت سال در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی اعدامش کردند.

نادر را با وانت حامل نشریات و نوارهای شعبه‌ی تبلیغات حزب گرفتند. وانت مصادره شد و نادر پنج ماه در زندان ماند. سپس برای «مرخصی» چند روزه‌ای از زندان بیرون آمد تا بعد به زندان برگردد، اما گویا با صلاح‌دید کیانوری به زندان برگشت و پنهان شد.

طبری گفت: - عجیب است! برای این رفقای جوان که سابقه‌ی چریکی داشته‌اند، پرونده‌های ترورهای پیش از انقلاب را بیرون کشیده‌اند و آنان را به قتل متهم می‌کنند. وضع بدی‌ست. هیچ سر در نمی‌آورم.

گاگیک آوانسیان معاون شعبه‌ی تدارکات کل حزب سخته کرد و در خانه بستری شد. دست‌کم دو نفر از دستگیرشدگان اخیر در ارتباط با او کارهایی انجام می‌دادند.

اسفند ۱۳۶۰

مهرداد فرجاد، عزت، و تقی را در محل تکثیر نوارهای «پرسش و پاسخ» گرفتند. نادر که ماهی پیش با وانت گرفتار شده بود، به این‌جا رفت و آمد داشت و از همین محل نوارها و غیره را می‌برد. پاسداران همه‌ی وسایل صوتی و وسایل تکثیر نوار را مصادره کردند و بردند. آنان مهرداد و عزت و تقی را فردای آن روز رها کردند، اما وسایل را هرگز پس ندادند.

رفیقی از جوانشیر (فرج‌الله میزانی، عضو هیئت دبیران، مسئول تشکیلات کل حزب، و دبیر دوم حزب) پرسید:

- دیدید درباره‌ی آیت‌الله کاشانی چه تعریف و تمجیدهایی نوشته‌اند؟

- بله، ولی ما هم اسناد تازه‌ای پیدا کرده‌ایم که نشان می‌دهد او به‌راستی آدمی مترقی بوده و امیدواریم که بتوانیم به‌زودی این اسناد را منتشر کنیم، شاید در یک ضمیمه‌ی تکمیلی برای کتاب «تجربه ۲۸ مرداد» (نوشته‌ی خود او).

طبری گفت: - هی به ما می‌گویند که از دفتر انتشارات به سفارت شوروی نقب زده‌اید. هی می‌گویند با بی‌سیم با سفارت صحبت می‌کنید. مدام فشار می‌آورند که «چه قدر نشریه و کتاب در می‌آورید؟!». «

در این هنگام مدتی بود که دفتر انتشارات حزب از جایی که در تیرماه پاسداران به آن حمله کردند، به ساختمانی در کوچه‌ی ضلع جنوبی سفارت شوروی منتقل شده‌بود، یعنی فاصله‌ی دفتر انتشارات حزب با سفارت شوروی چیزی کم‌تر از ۱۰ متر بود.

برای کاری به خانه‌ی گاگیک رفتم. مرتضی باباخانی در را به رویم گشود. دستم را میان دست‌های بزرگش فشرد و گرم روبوسی کرد. گاگیک روی تخت‌خواب دراز کشیده‌بود. آقارضا (شلتوکی) در کنارش نشسته بود و در آن‌سوی تخت‌خواب یک کپسول اکسیژن دیده می‌شد. گاگیک با صدایی خفه و گرفته گفت:

- چرا آمدی؟ مگر نمی‌دانی که این‌جا زیر نظر است؟

گفتم: - چاره‌ای نداشتیم. کس دیگری نبود که دنبال این کار بیاید.

آقارضا گفت: - شماها باید مواظب خودتان باشید.

گفتم: - شما که در مقام رهبران حزب باید بیش‌تر از ما مواظب خودتان باشید.

شما چرا مواظب خودتان نیستید؟

- ما آب از سرمان گذشته. نمی‌توانیم با این‌ها موش و گربه بازی بکنیم. کافی‌ست

یکی از ما مخفی شود تا بی معطلی جار و جنجال راه بیاندازند که «آی! این‌ها مخفی شدند و زیر زمین رفتند و محارب شدند» و بریزند دخل همه را در آورند.

۲۶ فروردین ۱۳۶۱

برای تحویل نوشته‌های تازه طبری و گرفتن کتاب‌های تازه برای او باید به دفتر انتشارات حزب می‌رفتم. نخست طبق قرار از باجه‌ی تلفن عمومی تلفن زدم. صدای ناآشنایی پاسخ داد. گفتم که علی‌آقا (نام مستعار پورهرمزان در میان ما) را می‌خواهم. مخاطبم گفت:

- علی‌آقا نیستند.

- کی می‌آیند؟

- نیم ساعت دیگر.

پس از نیم ساعت تلفن زدم. صدای ناآشنای دیگری گفت:

- علی‌آقا نیامده.

- از بچه‌های دیگر کسی آن‌جا نیست؟

- کدام یکی را می‌خواهی؟

- کدام یکی دم دست است؟

- هیچ‌کدام هنوز نیامده‌اند. شما؟
 - هیچ. با علی‌آقا کار داشتم. دیرتر زنگ می‌زنم.
 - خب، می‌خواهید بیاید همین‌جا منتظر باشید. کم‌کم باید بیایند.
 گوشی را گذاشتم. روشن بود. او بی‌گمان پاسدار بود. به مهرداد فرجاد تلفن زد و گفتم که به دفتر «سات» (سازمان ایالتی تهران) خبر بدهد که دفتر انتشارات را گرفته‌اند و هیچ‌کس به آن‌جا نرود.
 پورهرمزان و همه‌ی کارکنان دفتر انتشارات را گرفتند. عده‌ای از آن‌ها را پس از چند ماه رها کردند، اما پورهرمزان را نگه داشتند. طبری می‌گفت که برای مصاحبه‌ی تلویزیونی به او فشار می‌آورند اما او گفته‌است که «من عمرم را کرده‌ام، و اگر می‌خواهید، اعدام کنید». پورهرمزان را بیش از شش سال دیرتر، پس از آن که او را پای تلویزیون هم کشانده بودند، اعدام کردند.

اردیبهشت ۱۳۶۱

گاگیک را هنگامی که داشت سوار ماشینش می‌شد، گرفتند. در اتوموبیلش چند جلد گذرنامه‌ی سفید و برخی اسناد مهم دیگر پیدا کردند.
 - ولی مگر او سخته نکرده‌بود؟ او که خوب می‌دانست که هم خودش و هم خانه‌اش زیر نظر هستند!
 - هیچ توی رختخواب بند نمی‌شد. مدام این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و به حرف پزشکان گوش نمی‌داد.

کیانوری گفت: - نقش یزدی و بهرامی را بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، این بار گاگیک ممکن است بازی کند [ضعف نشان دهد و همه چیز را بگوید].
 گاگیک آوانسیان را که عضو کمیته‌ی مرکزی حزب بود، در فروردین ۱۳۶۴ در زندان زیر شکنجه کشتند.

این بار مرتضی باباخانی دچار سخته‌ی قلبی شد و بستری‌اش کردند.

خبر رسید که به دلیل احتمال حمله به حزب و دستگیری گسترده‌ی اعضای رهبری، باید رفقا را جابه‌جا کنیم. رفتم تا اخگر را به نهانگاهش ببرم. در طول راه ناراحت بود. می‌گفت:

- از این سیستم جابه‌جایی هیچ خوشم نمی‌آید. صاحبخانه ناراحت می‌شود، زندگیش به هم می‌ریزد، زن و شوهر مرتب پچ‌پچ می‌کنند، بچه‌ی خود را محدود می‌کنند، پذیرایی و محبت می‌کنند اما در چشمانشان ترس و اضطراب موج می‌زند. با هر صدایی که از بیرون می‌آید از جا می‌پرند. آدم نمی‌داند از چه چیزی با آن‌ها حرف بزند. خیلی ناراحت‌کننده است. من ترجیح می‌دهم که در خانه‌ی خودم در معرض خطر دستگیری باشم، اما این صحنه‌ها را نبینم. نمی‌فهمم چرا رفقا فکر دیگری نمی‌کنند. چرا خانه‌های ما را عوض نمی‌کنند؟

خرداد ۱۳۶۱

طبری گفت: - این رفیقمان اخگر هر وقت که پیش من می‌آید شکایت‌های مفصلی از وضع تشکیلات و از «جواد» (جوانشیر، فرج‌الله میزانی، دبیر تشکیلات کل حزب) دارد و اصرار می‌کند که مطالبش را در هیئت دبیران مطرح کنم. من نمی‌فهمم چرا این دو نفر از همان اول و در شوروی با یک‌دیگر اختلاف داشتند و سایه‌ی هم را با تیر می‌زدند. من در کار تشکیلات خبره نیستم، اما مسایلی که اخگر مطرح می‌کند به نظرم معقول است. از وقتی هم که مسئول شعبه‌ی پژوهش شده، پیوسته اصرار می‌کند که به رفیقمان شمس‌الدین بدیع که با آن شعبه همکاری می‌کند، کار و مسئولیت بیش‌تری بدهیم و می‌گوید چرا او را آن‌جا عاطل گذاشته‌ایم. اما کیا از بدیع خوشش نمی‌آید و نمی‌خواهد او را به بازی بگیرد. خلاصه من این وسط تحت فشار هستم. به هر جهت معتقدم که اخگر کادر فوق‌العاده ورزیده و برجسته و زبردستی‌ست؛ خوب مطالعه کرده و می‌کند و بر مسایل احاطه دارد. حتی به نظر من بعد از کیا، او شایسته‌ترین کادر ماست.

طبری گفت: - در این خانه خوصله‌ام سر می‌رود. مرا انداخته‌اند این‌جا، نه کسی می‌تواند پیشم بیاید، و نه تلفن دارم که بتوانم با کسی و از جمله با فرزندانم در خارج حرف بزنم. عجیب است! فکر می‌کنم آگاهانه و به عمد این کار را کرده‌اند. از قدیم به من تذکر می‌دادند که در میان اطرافیانم افراد مشکوک هست و من مواظب نیستم و از این حرف‌ها. ولی آخر چه کسی؟ من که باور نمی‌کنم. من جز با بستگانم و افرادی که با بقیه اعضای رهبری حزب ارتباط دارند، با کسی ارتباط ندارم. با این حال خیلی وقت‌ها مرا سانسور می‌کنند و خیلی چیزها را به من نمی‌گویند. در پلنوم پانزدهم کمیته‌ی مرکزی حزب هم مرا به بهانه‌های واهی شرکت ندادند. همین حالا هم احساس می‌کنم که کیا راضی نیست من در جلسه‌ی هیئت دبیران شرکت کنم. حتی یکی دو بار وقتی که حالم

کاملاً خوب بود، گفت: «شما که مریض هستید چرا به جلسه می‌آیید؟ ما خودمان ترتیب کارها را می‌دهیم. شما در خانه بمانید و استراحت کنید». یعنی این جلسه رفتن را هم می‌خواهند از من بگیرند. البته من از قدیم همیشه از گرفتن کارهای پر مسئولیت پرهیز داشتم. بارها از کارهای حزبی استعفا کرده‌ام و خواسته‌ام که در گوشه‌ای یک کار فرهنگی به من بدهند. کار من تحقیق و نویسندگی است اما همیشه با اصرار کارهایی را به گردنم گذاشته‌اند. خودم می‌دانم و هرکس دیگری هم که به من نگاه کند می‌فهمد که من تاب تحمل کوچک‌ترین تغییر در شرایط زندگیم و کوچک‌ترین فشار و اذیت و به خصوص توهین را ندارم، تا چه رسد به شکنجه. همین صدای بلندگوی این مسجد محله اعصاب مرا تحریک می‌کند... این هم از بخت من است... یک رفیقی در مسکو داشتیم، از همین مهاجران توده‌ای، که می‌گفت: «من در عمرم یک اشتباه اساسی کردم و آن این که «ر» را با «ب» عوضی گرفتم: فکر می‌کردم «رزمی» هستم، اما بعد فهمیدم که نخیر، «بزمی» بوده‌ام!! حالا من البته بزمی نیستم، اما بهتر بود یک کار فرهنگی در گوشه‌ای به من می‌دادند.

تیر ۱۳۶۱

طبری گفت: عجیب است! برای آن شرکت سهامی که رفقای ما درست کرده بودند و از جمله کاغذ از شوروی می‌خریدند، ایرادهایی را بهانه کرده‌اند و پرونده ساخته‌اند و رفقای را که در ماه‌های اخیر گرفته‌اند به این پرونده وصل کرده‌اند. از آن طرف هم پرونده‌ی قدیمی قتل حسام لنکرانی [که در شهریور ۱۳۳۱ به دست گروه خسرو روزبه کشته شد] و دیگران را بیرون کشیده‌اند و دارند رویشان کار می‌کنند. گویا ارتشبد حسین فردوست پشت همه‌ی این جریان‌هاست. او نقشه می‌کشد و طرح می‌ریزد. پرونده‌های مفصلی دارند می‌سازند. طفلک رفیقمان کیا خیلی زیر فشار است.

شهریور ۱۳۶۱

سعید و حسین، دو تن از پیک‌های دفتر سازمان ایالتی تهران را گرفتند. طبری درباره‌ی اهمیت و میزان اطلاعات سعید، گفت که «او اطلاعات خیلی گسترده‌ای دارد. می‌تواند نقشی را که ابوالحسن عباسی در لو دادن سازمان نظامی حزب بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ داشت، این بار او بازی کند. او به همه جا رفت و آمد داشته و همه را می‌شناسد.»

دزدی به خانه‌ی محمود سید روغنی یکی از اعضای کمیته‌ی ایالتی تهران زد، اما چندان چیزی به سرقت نبرد. مهرداد فرجاد گفت: «من نمی‌فهمم این چه جور دزدی بوده!»

با کیانوری و سیامک (حسین قلم‌بر) وارد جلسه شدیم. هدایت‌الله حاتمی، مهدی کیهان، بهرام دانش، عبدالحسین آگاهی، و ژیلای سیاسی حضور داشتند. هنوز کیانوری درست ننشسته بود که حاتمی گفت:

- می‌خواستیم توضیح بدهید چرا وضع تشکیلات این‌قدر به هم ریخته است؟ چرا کسی به حرف‌ها و کارهای ما رسیدگی نمی‌کند و سازمان درست و حسابی نداریم؟ کیانوری گفت: - بسیار خوب! حتماً صحبت می‌کنیم. - و با اشاره به من ادامه داد: - فقط اول اجازه بدهید کارمان را با این رفیق انجام بدهیم؛ یک مصاحبه‌ای هست که رفقای فدایی و روزنامه‌ی «کار» خواسته‌اند با من انجام دهند. فکر می‌کنم به خیلی از سؤال‌های شما هم ضمن این مصاحبه پاسخ داده می‌شود. بعد البته باز هم در خدمت رفقا هستم.

من با خود فکر کردم: «پس این‌طور! پس این حاتمی هم از آن فرقه‌چی‌های دشمن کیانوری‌ست و دارد بهانه‌جویی می‌کند!»

آنگاه کیانوری به پرسش‌هایی پاسخ داد و چندی بعد فداییان اکثریت آن را با عنوان «[حکم تاریخ به پیش می‌رود](#)» چاپ و پخش کردند. پس از پایان «مصاحبه» کیانوری از حاتمی پرسید:

- درست گفتم؟ برای بخشی از پرسش‌هایتان پاسخ گرفتید؟
حاتمی گفت: - بله!

اما من (نگارنده) هیچ پاسخی به مشکل تشکیلاتی در این «مصاحبه» نشنیدم. کیانوری از جمله گفت: «این که برخی از نیروهای راستین خط امام، سیاست توده‌ستیزی را در پیش گرفته‌اند برای ما تعجب برانگیز است [...] تعبیر ما درباره‌ی این‌گونه موضع‌گیری‌ها این است که آن‌ها سیاست حزب توده ایران را عمیقاً درک نمی‌کنند. [...] سه سال است که ما مدام صداقت نشان می‌دهیم، مدام صداقت نشان می‌دهیم ولی آن‌ها می‌زنند توی گوش ما، آن‌ها دست ما را لای در می‌گذارند، ما را اذیت می‌کنند، این امکان را از ما می‌گیرند و آن امکان را از ما می‌گیرند... آخر این که نشد.» جلسه ادامه داشت که ضبط صوت و بساطم را جمع کردم و رفتم.

در پاسخ اخگر که پی‌جویی می‌کرد، نکاتی از «مصاحبه»ی کیانوری را برایش تعریف کردم. پرسید:

- خب، نظر خودت چیست؟

- نظر خودم؟

- خب، بله! خودت نظری نداری؟

- والله...، خب، من که نظری ندارم. رفیق کیانوری ست دیگر! همه‌ی اطلاعات و اخبار را دارد و خب، دبیر اول حزب است. خیلی عالی گفت.

اخر آه معترضان‌های کشید، سیگاری روشن کرد، و پس از چند پک عصبی گفت:

- آخر شماها چرا این‌قدر تابع و سربه‌زیر هستید؟ چرا از خودتان نظری ندارید؟

چرا به چند نفر انسان این‌قدر ایمان دارید؟ آخر انسان ایده‌آل که وجود ندارد. هر انسانی هر قدر هم کامل باشد بالاخره نقطه ضعف‌هایی دارد؛ در هر مقامی هم که باشد ممکن است اشتباه کند. چرا با مغز خودتان فکر نمی‌کنید؟ باید فکر کرد، باید نظر داد، باید انتقاد کرد.

او پیش‌تر نیز برای من از نوشته‌های جوانشیر و طبری انتقادهای جدی کرده‌بود و کوشیده‌بود به من بفهماند که باید دید نقادانه داشته‌باشم، و چندمین بار بود که درباره‌ی وجود نقاط ضعف در انسان‌ها برایم سخن می‌گفت. او ادامه داد:

- به نظر من حکایت ما با این ملاها مثل حکایت ما ترک‌ها از آن آدمی‌ست که با

خرس توی یک جوال رفته. این‌ها حقه‌باز به تمام معنی هستند. هر روز کلک تازه‌ای سوار می‌کنند و نمایش تازه‌ای روی صحنه می‌آورند. به نظر من رفقای ما زیادی خوشبین هستند و آخرش چوب این خوشبینی را می‌خوریم.

این نیز چندمین بار بود که روحانیان حاکمیت را به باد انتقاد می‌گرفت و نسبت به آن‌ها ابراز بی‌اعتمادی می‌کرد. اما ذهن من تنبل‌تر از آن شده‌بود که به آسانی پی‌آمدهای خطرناک تداوم سیاست جاری حزب و نیز حتی وجود امکان بازنگری در آن سیاست و تغییر آن را تجسم و تحلیل کند. ترجیح می‌دادم اندیشیدن پیرامون آن مسایل را به رهبران حزب واگذارم و خود کارهای اجرایی روزمره را همچنان ادامه دهم.

مهر ۱۳۶۱

روزنامه‌ی کیهان نوشت که ولادیمیر کوزیچکین Kuzichkin کنسولیاری دوم سفارت شوروی در تهران به انگلستان گریخته است. خبر را برای طبری نقل کردم. گفت:

- این خبر بسیار مهمی‌ست. باید آن را به کیا بگویم. اگر تو زودتر دیدیش، تو بگو.

گفتم: - لابد خودش در روزنامه می‌خواند.

- نه، به هر حال باید گفت. ممکن است نظرش را جلب نکرده باشد.

با خود فکر کردم «اگر چنین چیزی به آن آدم گوشت تلخ بگویم، بی گمان فریاد و نیش‌های گزنده‌ای تحویل می‌دهد».

چند روز بعد طبری گفت:

- موضوع فرار کوزیچکین را در جلسه گفتم. کیا با خونسردی گفت: «بله، می‌دانیم! آن خبر که کهنه شد! مال دو ماه پیش است». باز نمی‌فهمم! از دو ماه پیش می‌دانسته‌اند و درباره‌ی مطلب به این مهمی به من چیزی نگفته‌اند! هیچ نمی‌فهمم.

هفته‌ی بعد طبری گفت:

- این کوزیچکین اطلاعات مفصلی با خودش برده و به انگلیس‌ها فروخته. انگلیس‌ها هم به ایران فروخته‌اند. حبیب‌الله عسکروالادی با آن‌ها معامله کرده. اطلاعات خیلی گسترده‌ای است؛ درباره‌ی حزب ما و همه چیز.

سه سال بعد، در ۸ آوریل ۱۹۸۵ (۱۹ فروردین ۱۳۶۴)، جک اندرسون و دیل وان‌آتا در ستونی که در چندین روزنامه‌ی آمریکایی و از جمله در The Galveston News و [واشینگتن پست](#) منتشر شد، نوشتند که کوزیچکین دو صندوق پر از اسناد درباره‌ی ک.گ.ب و حزب توده ایران با خود به انگلستان برده‌است. آنان فاش کردند که انگلیس‌ها «این اطلاعات را پنهانی به خمینی رساندند».

چهار سال بعد، در ۱۹ نوامبر ۱۹۸۶ (۲۸ آبان ۱۳۶۵)، روزنامه‌نگار آمریکایی باب وودوارد در [روزنامه‌ی واشینگتن پست](#) نوشت: «با فرار ولادیمیر کوزیچکین افسر جزء ک.گ.ب در تهران که مأمور حفظ ارتباط با حزب توده بود، سازمان سیا به اطلاعات غیرمترقبه و بادآورده‌ای دست یافت. کوزیچکین در نیمه‌ی دوم سال ۱۹۸۲ به انگلستان گریخت و چکیده‌ی اطلاعات او، از جمله جزئیات عملیات شوروی و حزب توده در ایران اندکی بعد به دست سیا رسید. سپس سیا فهرست اسامی و جزئیات بیش‌تری شامل نام دست کم ۱۰۰ نفر و شاید حتی ۲۰۰ نفر از مأموران شوروی را در ایران [در فرهنگ مطبوعاتی آمریکا این به معنی اعضای شبکه‌ی مخفی حزب توده ایران است - نگارنده] به خمینی تسلیم کرد... این اقدام سیا ضمن آن که فلج کردن عملیات ک.گ.ب در ایران را در نظر داشت، پیشکشی برای «ابراز حسن نیت» نسبت به رژیم خمینی بود».

تقی کی‌منش عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و مسئول شعبه‌ی کل شهرستان‌ها سخته کرد و بستری شد.

اخگر گفت: - عجیب است! مثل این که وضع روحی و عصبی آدم روی طرز کار دستگاه‌های داخل بدن خیلی تأثیر دارد. من در مهاجرت که بودم، همیشه فضای درگیری و کشمکش عصبی بود و کلیه‌های من مدام سنگ می‌ساختند. از وقتی که به ایران آمدم، در این چند سال هیچ خبری از سنگ در کلیه‌هایم نبود. اما این روزها مثل این که باز پیدایشان شده.

با هم پیش دکتر احمد دانش، عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و متخصص نام‌آور کلیه رفتیم و برای اخگر وقت گرفتیم. اما او هرگز نتوانست از این وقت استفاده کند و پیش پزشک برود.

اخگر خبرنامه‌هایی را که ویژه‌ی اعضای هیئت سیاسی تهیه می‌شد، به من هم می‌داد که بخوانم و سپس نابودشان کنم. در یکی از این خبرنامه‌ها نوشته بودند: «*خیراً در ارتش بخشنامه‌ای با این مضمون صادر شده است: فهرست اسامی کلیه افرادی را که از سال ۱۳۳۲ تا امروز معروف به انتساب به حزب منحلۀ توده بوده‌اند و هنوز در صفوف ارتش حضور دارند، و نیز فهرست اسامی افرادی را که خود یا یکی از بستگان درجه اولشان هوادار این حزب منحلۀ هستند، هرچه زودتر تهیه و ارسال دارید.* نظیر این بخشنامه در سایر ادارات و از جمله در آموزش و پرورش نیز صادر شده است».

دزدی وارد خانه‌ی امیر نیک‌آیین (امیر هوشنگ ناظمی) یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب شد، اما تنها چند چیز بی‌اهمیت با خود برد.

۱۹ آبان ۱۳۶۱

رسانه‌ها خبر دادند که لیانید برژنف دبیر کل حزب کمونیست شوروی و صدر شورای عالی این کشور درگذشته است.

مقالاتی با محتوی و موضع‌گیری‌های تازه درباره‌ی انقلاب ایران و نقش مذهب و نقش گروه‌های سیاسی در انقلاب و پس از آن، در مطبوعات شوروی درج می‌شد. ترجمه‌ی آن‌ها در میان اعضای رهبری و کادرهای حزب دست‌به‌دست می‌گشت، خوانده می‌شد و بحث‌های دامنه‌داری می‌انگیخت. اگر حزب می‌خواست آن‌ها را بپذیرد و به آن‌ها عمل کند، باید مواضع خود را در برابر حاکمیت جمهوری اسلامی تغییر می‌داد.

در حاشیه‌ی جلسه‌ی هیئت سیاسی حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) از کیانوری پرسید:

- آن مطلبی را که نوشته‌ام خواندید؟
- بعله...! متن سیاسی نیست، زرق و برق ادبی‌ست.
- چه‌طور رفیق؟ آن دفعه هم همین را گفتید و من بردم و تعدیلش کردم.
- ولی هنوز هم همان زرق و برق ادبی را دارد.
- من این طور فکر نمی‌کنم و معتقدم که تحلیل سیاسی هم باید انشای زیبا و بی‌غلط داشته‌باشد.

صدای کیانوری به‌تدریج بالا رفته‌بود و اکنون با بی‌تابی کم‌وبیش فریاد می‌زد:

- عقیده‌تان را برای خودتان نگه دارید. به هر حال این نوشته به درد نمی‌خورد. باید دورش انداخت و یکی دیگر نوشت.

حیدر ناراحت و برافروخته شده‌بود و می‌خواست رو در روی کیانوری بایستد. گفت:

- ولی رفیق، هیچ‌کس استفاده از جمله‌های زیبا را در متن سیاسی ممنوع نکرده‌است.

کیانوری فریاد زد:

- گفتم جمله‌های زیبایتان را برای جای دیگر، برای شعرهایتان نگه دارید.

حیدر می‌خواست باز پاسخی به کیانوری بدهد، اما رحیم که داشت اوراقی را در میان حاضران پخش می‌کرد، رو به حیدر گفت «هیس!» و حیدر سکوت کرد.

خود کیانوری همواره از طبری نقل می‌کرد که گفته‌است: «واژگان رفیق کیانوری سبب کلمه بیش‌تر نیست و او با همین سبب کلمه همه‌ی مقاله‌هایش را می‌نویسد و حرف‌هایش را می‌زند».

خانه‌ی منوچهر بهزادی عضو هیئت دبیران حزب را دزد زد، اما تنها یک دستگاه ضبط صوت با خود برد.

آذر ۱۳۶۱

روزنامه جمهوری اسلامی با عنوان درشت نوشت که موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب اسلامی گفته که «حزب توده منحل است».

رفیقی در حضور من نسخه‌ای از فهرست نام‌های ۲۰۰۰ نفر از افراد «معروف به توده‌ای» را که در وزارتخانه‌ای جمع‌آوری شده بود تا برای مقامات امنیتی بفرستند، به حزب تحویل داد.

چند روز بعد رفیق دیگری در حضور من نسخه‌ای از فهرست نام‌های ۳۰۰ نفر از افراد «منتسب به حزب» را که برای تحویل به مقامات امنیتی در وزارتخانه‌ی دیگری تهیه کرده بودند، در اختیار حزب گذاشت.

مشاور یکی از عالی‌ترین مقامات دولتی خواستار ملاقات با طبری شد. طبری را به خانه‌ای بردم تا با او دیدار کند. پس از دیدار، در راه بازگشت، طبری گفت:

- این یکی از مسلمانان علاقمند به سوسیالیسم و حزب ماست. طفلک نگران شده و می‌گوید «تو را به خدا کاری کنی که افتضاح بعد از کودتای ۲۸ مرداد پیش نیاید. همه جا دارند نقشه‌ی قلع و قمع شما را می‌کشند. دست‌کم بخشی از رهبری‌تان را از زیر ضربه خارج کنید، شاخه‌های مهم تشکیلاتتان را کور کنید، منظم و حساب‌شده عقب‌نشینی کنید؛ امکاناتی برای فعالیت‌های بعدی باقی بگذارید. نگذارید همه چیز را یک‌جا نابود کنند. نگذارید همه گیر بیافتند و اعدام شوند، یا در زندان بی‌پسند و نسلی تباه شود».

اما رفیق کیای ما مرتب اطمینان می‌دهد که هیچ خبری نیست و این‌ها همه سروصداست و آن بالا کسانی هستند که مانع حمله به ما هستند. اصولاً حرف زدن در جلسه با حضور کیا کار سختی‌ست. او مانع ایجاد فضایی می‌شود که کسی حرفی بزند و نظری بدهد. اوراقی را میان حاضران پخش می‌کند که بخوانند، و نیمی از وقت جلسه به این شکل می‌گذرد، و بعد مطالبی کلی اضافه می‌کند، یا آن که حتی آن کار را هم نمی‌کند و می‌گوید تحلیل مسایل را در نوار «پرسش و پاسخ» شنیده‌اید، یا خواهید شنید، و جلسه تمام می‌شود. البته او اطلاعات گسترده‌تری دارد. خیلی چیزها می‌داند که هیچ وقت نمی‌گوید، ارتباط‌های فراوانی دارد. آدم‌هایی دارد که ما از آن بی‌خبریم. شاید هم حق با اوست... اما این دوست مسلمانان مرد نازنینی‌ست. خیلی نگران است. خواهش و التماس می‌کرد که «یک کاری بکنید که مثل بعد از ۲۸ مرداد نشود».

بیش از یک سال بعد حبیب‌الله فروغیان عضو کمیته‌ی مرکزی حزب تعریف کرد که «در آذر ۱۳۶۱ رفقای شوروی به من گفتند که به حزب حمله خواهد شد و بهتر است که ما بزنیم به چاک. من پیغام را به کیانوری رساندم، اما او گفت که به تنهایی نمی‌تواند چنین تصمیمی بگیرد و باید با هیئت سیاسی در میان بگذارد. هفته‌ای بعد در جواب من گفت که رفقای هیئت سیاسی با خروج او موافق نیستند».

چهار سال بعد «واشینگتن پست» (پیشین) نوشت: «گزارش‌هایی از تدارک یورش گسترده به موقع خود به حزب توده رسیده بود، اما رهبران حزب نمی‌دانستند که سازمان سیا هم در این تدارک دست داشته است».

امیر نیک‌آیین (امیر هوشنگ ناظمی) عضو کمیته‌ی مرکزی حزب، سخته کرد و بستری شد.

یک شخصیت فرهنگی غیر حزبی و غیر دولتی از من خواست که ارتباط او را با رهبری حزب برقرار کنم. او در سه نوبت با جوانشیر، عباس حجری، و کیومرث زرشناس عضو کمیته مرکزی حزب و دبیر اول سازمان جوانان توده دیدار و گفت‌وگو کرد، و سرانجام گفت:

- حرف حالیشان نمی‌شود! می‌گویم یک امکاناتی برای روز مبادا تهیه کنید، محلی را بخرید، دستگاه‌های بخرید، در اختیار آدم‌های غیر حزبی و ناشناخته، اما سالم و علاقمند به حزب بگذارید، هیچ استفاده‌ای از آن‌ها نکنید و بگذارید بمانند برای روز مبادا، که اگر ریختند و زدند و گرفتند و همه را از بین بردند، دست‌کم اجاقی برای آینده روشن بماند. آن‌ها همه‌ی این حرف‌ها را قبول می‌کنند و می‌گویند باشد، اما دلشان نمی‌آید که همین الان هم آن امکانات را به کار نگیرند، و می‌خواهند که افراد شناخته‌شده‌شان به آن‌جا رفت‌وآمد کنند و الی آخر... می‌گویم آخر این‌طوری که همان روز اول لو می‌رود! اما گوششان بدهکار نیست. من هم گفتم پس ما را به خیر و شما را به سلامت!

فخرالدین میررمضانی، توده‌ای قدیمی، عضو کمیته ایالتی تهران در حوالی کودتای ۲۸ مرداد، که پس از انقلاب نخواست بار دیگر به عضویت رسمی حزب در آید، پس از میهمانی ناهار در خانه‌اش، در حضور من به طبری گفت:

- یعنی نمی‌خواهید هیچ کاری بکنید؟ دست‌کم بخشی از رهبری حزب را از زیر ضربه کنار بکشید و به خارج بفرستید تا بتوانند کار حزب را ادامه بدهند و بقیه‌ی تشکیلات را جمع‌وجور کنند.

طبری گفت: - این‌طور فکر می‌کنی؟

- من فکر می‌کنم که دست‌کم شما و یکی دو نفر دیگر را باید خارج کنند. چرا باید همه چیز را دم دست این‌ها نگهداشت؟

- من که به اختیار خودم نمی‌توانم کاری انجام دهم. باید با کیا صحبت کنم.

در راه بازگشت به خانه، طبری گفت:

- ولی من دیگر به مهاجرت نمی‌روم. هرگز! دوری از وطن، محیط بیگانه، رفتار توهین‌آمیز مقامات کشور میزبان، تبعیض و پارتی‌بازی و رسیدگی بیش‌تر به افرادی که چاپلوسی و خودشیرینی می‌کنند، طاقت فرساست. و هر بار که انسان چشمش به کودکان بی‌گناهش می‌افتد که بی‌خبر از همه‌جا، فقط به خاطر مهاجرت پدر و مادرشان چه رنج‌هایی می‌برند، صد بار می‌میرد. تو، به عنوان یک انقلابی فعال، سعی کن ازدواج نکنی. اگر هم ازدواج کردی، هرگز در مهاجرت صاحب فرزند نشو.

در ۲۴ آذرماه ۱۳۶۱، در شرایطی که همه جا سخن از حمله به حزب و دستگیری گسترده‌ی حزبی‌ها به گوش می‌رسید، "بیانیه‌ی ۸ ماده‌ای امام" منتشر شد. در این بیانیه فرمان‌های بسیار زیبا و خوش‌آب‌ورنگ و دهان‌پرکنی صادر شده‌بود، از جمله:

«ماده ۶- هیچ‌کس حق ندارد به خانه یا مغازه یا محل کار شخصی کسی بدون اذن صاحب آن‌ها وارد شود یا کسی را جلب کند، یا به نام کشف جرم یا ارتکاب گناه تعقیب و مراقبت نماید و یا نسبت به فردی اهانت نموده و اعمال غیر انسانی و اسلامی مرتکب شود [...] یا برای کشف گناه و جرم [...] شنود بگذارد و یا دنبال اسرار مردم باشد و تجسس از گناهان غیر نماید [...] مرتکبین هر یک از امور فوق مجرم و مستحق تعزیر شرعی است و بعضی از آن‌ها موجب حد شرعی می‌باشد.

ماده ۷ - [...] هیچ‌یک از قضات حق ندارند ابتدائاً حکمی صادر نمایند که به وسیله‌ی آن مأموران اجرا اجازه داشته باشند به منازل یا به محل‌های کار افراد وارد شوند.»

دی ۱۳۶۱

طبری گفت: - چند نفر، و از جمله جوانشیر به کیا فشار می‌آورند که درباره‌ی «بیانیه‌ی ۸ ماده‌ای امام» موضع‌گیری کند. اما کیا طفره می‌رود و می‌گوید که باید صبر کنیم و ببینیم که در عمل چگونه آن را تعبیر و تفسیر می‌کنند.

رفیقی در حضور من نظر جوانشیر را درباره‌ی «بیانیه‌ی ۸ ماده‌ای امام» پرسید. جوانشیر گفت:

- این اصلاً دریچه‌ی رحمتی‌ست. فوق‌العاده است. ما باید با تمام نیرو از آن پشتیبانی کنیم. ببینید، طبقه‌ی کارگر برای پیش بردن مبارزه برای دستیابی به حقوق خود، پیش از هر چیز نیازمند دموکراسی‌ست تا بتواند خود را متشکل کند، تشکل خود را گسترش دهد و مبارزه‌اش را پیش ببرد. این دیگر حکم لنین است. بیانیه ۸ ماده‌ای هم دقیقاً دریچه‌ی رحمتی‌ست که راه را برای این دموکراسی باز می‌کند.

سی و پنج سال دیرتر خواندم (از جمله در [این نشانی](#)) که پدیداری ناگهانی «فرمان ۸ ماده‌ای امام» هیچ ربطی به «باز کردن راه دموکراسی» برای طبقه‌ی کارگر نداشته و هیچ «دریچه‌ی رحمتی» نبوده و هیچ ربطی به گروه‌های سیاسی هم نداشته‌است. آن فرمان در واقع برای لاپوشانی فساد موجود در میان روحانیان حاکم بر کشور صادر شده بود. ربانی املشی دادستان کل کشور برای ارتباط تلفنی موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب اسلامی شنود گذاشته بود و از آن‌جا فاش شده بود که موسوی تبریزی از زنان زندانی بهره‌برداری جنسی می‌کند. خمینی که موسوی تبریزی چشم و چراغش بود، و در ضمن ایرادی در بهره‌برداری جنسی از زندانیان نمی‌دید، آن‌چنان بر آشفت که گذشته از صدور فرمان هشت ماده‌ای، دستور برکناری ربانی املشی و چند تن دیگر را از شورای عالی قضایی صادر کرد.

هنوز جوهر "بیانیه ۸ ماده‌ای" خشک نشده بود که داشتم به خانه‌ی اخگر می‌رفتم تا کاغذهایی را تحویلش دهم. ماشین را یک کوچه دورتر گذاشتم و پیاده به سوی

خانه‌اش رفتم. در آن ساختمان محمدعلی عمویی عضو هیئت دبیران و حسن قزلچی عضو کمیته‌ی مرکزی حزب هم هر یک آپارتمانی داشتند. ده متری مانده به در ساختمان، در خلوت کوچه مرد جوانی در طول کوچه به‌سوی من روان بود و گویی داشت با خود حرف می‌زد. از کنارم که می‌گذشت شنیدم که می‌گوید «مشخصات محل با کروکی مطابقت دارد» و در همان لحظه چشمم به دستگاه بی‌سیم افتاد که او زیر یقه‌ی کتش پنهان کرده بود. [تلفن موبایل هنوز اختراع نشده بود!]

آن چه را دیده و شنیده‌بودم برای اخگر تعریف کردم. قدری به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- یعنی فکر می‌کنی منظورشان این ساختمان است؟

- نمی‌دانم. احتمالش زیاد است.

- باید به رفقا خبر داد.

- می‌خواهید من به عباس‌آقا (حجری) خبر بدهم؟

- نه... من... ارتباط‌های دیگری... برای خودم دارم!

هنگام بیرون آمدن از ساختمان دو جوان بسیار آراسته که هیچ شباهتی به پاسدار و بسیجی نداشتند و قیافه‌شان به این کوچه هم نمی‌خورد، به جوان نخست پیوسته‌بودند. دیگر به‌روشنی پیدا بود که این ساختمان را زیر نظر دارند.

سه روز دیرتر اخگر گفت:

- دیگر به خانه‌ی من نیا! آن چیزی که تو دیدی و تعریف کردی خیلی مهم بود و

از جاهای دیگر هم تأیید شد. حتی خبر رسیده که پشت پنجره‌ای در آن سوی کوچه، پشت کرکره‌ی حصیری، پاسداری نشسته و همه‌ی رفت‌وآمدهای این ساختمان را تمام روز زیر نظر دارد. بعد از این جایی در بیرون قرار می‌گذاریم و لازم نیست به خانه بیایی.

گفتم: - نمی‌خواهید به خانه‌ی امن بروید؟

- نه! هیچ تحملش را ندارم. تازه، کار بی‌خودی‌ست. رفقا باید یک فکر اساسی برای

تغییر خانه‌های ما بکنند.

کلمات رمزی برای موارد گوناگون میان خود قرار گذاشتیم و سپس جدا شدیم.

طبری گفت: - روبه‌روی دفتر کار عمویی هم دوربین کار گذاشته‌اند و از کسانی که

به آن جا رفت‌وآمد می‌کنند عکس می‌گیرند.

رفیقی از عمومی پرسید:

- چرا در خانه‌ای که زیر نظر است زندگی می‌کنید و در دفتری که مقابل آن دوربین کار گذاشته‌اند کار می‌کنید؟ چرا خانه و دفترتان را تغییر نمی‌دهید؟

عمومی گفت: - ما تمام تلاشمان را می‌کنیم، همه‌ی نیرویمان را به کار می‌بریم تا علنیّت‌مان را حفظ کنیم. اتفاقاً آن‌ها هم دلشان می‌خواهد که ما مخفی شویم. همه نوع فشار می‌آورند، هر کاری می‌کنند، حتی مقدار زیادی از این تعقیب و مراقبت‌ها نمایشی‌ست، برای آن که ما را بترسانند و زیر فشار بگذارند، آن قدر که ما واکنش نشان بدهیم و مثلاً زیر زمین برویم، و آن وقت داد و فریاد راه بیاندازند که «ها! دیدید که دروغ می‌گفتید، دوست ما نیستید، و همه‌ی سیاست‌هایتان تاکتیکی بود؛ و اگر ریگی به کفش ندارید پس چرا مخفی می‌شوید»، و از این حرف‌ها. و تازه، ما که نمی‌توانیم این همه رفقایمان را که در این سال‌ها همه جا علنی کار کرده‌اند از زیر ضربه کنار بکشیم. ما اگر مخفی شویم، آن‌ها ضربه را می‌خورند. این است که ما اصرار داریم هر طوری که هست حزب را علنی نگه داریم.

- اگر ریختند و همه را گرفتند، آن وقت چی؟

- آن وقت زبان ما دراز است و حرف برای گفتن زیاد داریم. با سرسختی از حقانیت‌مان دفاع می‌کنیم.

طبری گفت: - کیا می‌گوید که همه‌ی دفترهای شعبه‌ها و نواحی حزب را زیر نظر دارند. پیک‌ها را تعقیب می‌کنند، همه جا را پیدا کرده‌اند. تو خیلی مراقب خودت باش! به جاهایی که لازم نیست، رفت‌وآمد نکن! اگر هم برای ما اتفاقی افتاد، تو خودت را یک طوری در ببر، خودت را سالم نگه دار!

طبری گفت: عجیب است! خانه‌ی رفیقمان جوانشیر را دزد زده، اما با این‌که چیزهای قیمتی هم در خانه بوده، فقط گذرنامه‌هایشان را برده‌اند. رفقا کم‌کم دارند شک می‌کنند که شاید این ورود به خانه‌ی رفقایمان در ماه‌های اخیر کار دزدان واقعی نبوده. این خانه‌ی رفیقمان جوانشیر که تازه به آن‌جا اسباب‌کشی کرده، در طبقه‌ی هشتم یک ساختمان است و ساختمان تنها یک راه ورود و خروج دارد که آن هم دربان دارد و افراد ناشناس را راه نمی‌دهد.

گفتم: - شاید میکروفون کار گذاشته‌اند؟

- ممکن است.

رفیق سومی که حضور داشت گفت:

- نه بابا! همه چیز ما که علنی‌ست. دیگر میکروفون برای چی بگذارند؟!

حجری پیام فرستاد که اخگر بیمار است و تب دارد، قلبش ناراحت است و تنها در خانه در رختخواب افتاده و من باید بروم پیش او. گفتم:

- آخر آن خانه که زیر نظر است و اخگر گفته که دیگر به آن‌جا نروم؟!

- چاره‌ی دیگری نیست!

از کنار دیوار تا برابر پنجره‌ای که می‌گفتند پاسداری پشتش نشسته، رفتم. آنگاه پشت به پنجره و رو به در خانه‌ی اخگر، به آن‌سوی کوچه رفتم. به این ترتیب کسی که پشت پنجره بود نمی‌توانست صورت مرا ببیند. زنگ زدم و بالا رفتم. اخگر با دیدن من شگفت‌زده پرسید:

- چرا آمدی؟

- عباس‌آقا پیغام داد که شما حالتان خوب نیست و من باید شب پیش‌تان بمانم.

اخگر خشمگین غرید و نیم‌عبارتی از روایت مؤدبانه‌ی یک دشنام ناب‌روسی را بر زبان آورد:

- «آ، یولکی...!» آخر این چه افتضاحی‌ست؟ من که به تو گفته‌بودم دیگر این‌جا نیایی. خوب، حالم خوب نیست، اما راهش این نیست که کس دیگری را هم به این خانه‌ی زیر مراقبت بفرستند. چرا راه دیگری پیدا نمی‌کنند؟ چرا خانه‌ی ما را عوض نمی‌کنند؟ رفقا باید یک کاری بکنند. یک فکر اساسی باید کرد. منظور من اصلاً این نبود...

اصرار داشت که همان لحظه از آن‌جا بروم، اما اصرار او را به حساب تعارف گذاشتم و گفتم که موظف هستم که بمانم، و اگر بروم و در غیاب من اتفاق ناگواری برای او بیافتد، مرا بازخواست می‌کنند. او سخت ناراضی و ناراحت بود. با اوقات تلخی جا و خوراک نشانم داد و سپس به اتاق خود رفت و در را بست.

بامداد فردا او گفت که حالش به‌کلی خوب شده و دیگر نیازی نیست که پیش او بمانم. اما هنوز به روشنی ضعف داشت و کف دستش را نیز روی صورتش گذاشته‌بود. دندان خرابش درد می‌کرد. هنگام خروج از در گفتم که برای دندان‌دردش آسپیرین می‌خرم و می‌آورم، و در را بستم. از پله‌ها پایین رفتم، از در ساختمان عقب‌عقب و در حالی که خم شده‌بودم و تظاهر می‌کردم که چیزی را روی زمین نگاه می‌کنم، بیرون رفتم، و در حالی که صورتم را برگردانده بودم و همچنان پای دیوار را نگاه می‌کردم، دور

شدم. از بقالی سر کوچه چند آسپیرین و یک شیشه شیر و از روزنامه‌فروش چند روزنامه خریدم و به همان شیوه‌ی دیروز وارد ساختمان شدم. چیزهایی را که برای اخگر خریده‌بودم به او دادم. تشکر کرد. پیراهنش را در آورده بود و بالاتنه‌اش لخت بود. هر بار که تن لخت او را می‌دیدم، این پرسش به ذهنم می‌آمد که او چه کار کرده که تن و پوستش این‌گونه سوخته و فرسوده و مچاله شده‌است؟ چنین تن و پوستی را تنها در کارگران ساختمانی و آجرچینان کوره‌های آجرپزی دیده‌بودم.

آذرخانم همسر طبری، اخگر را در حضور خود او «عرق‌خور» و «پلیس» می‌نامید و می‌گفت که او از همان زمان‌های دور که افسر شهربانی بود، خصوصیات پلیسی خود را حفظ کرده‌است و همیشه «پلیس‌بازی» می‌کند. دیده‌بودم که هرگاه از آپارتمانش بیرون می‌رود، تکه‌ای نوارچسب را به در و چارچوب آن می‌چسباند تا اگر در غیابش کسی در را گشود، چسب پاره شود و او متوجه شود که کسی وارد خانه شده‌است. می‌گفت که این عادت از سال‌های مهاجرت برایش مانده‌است. چند بار از او پرسیده‌بودم که چرا خاطرات مربوط به فراری دادن رهبران حزب را از زندان در سال ۱۳۲۹ نمی‌نویسد، و نظرم این بود که بی‌گمان فیلم پر ماجرای بر پایه‌ی آن داستان می‌توان ساخت. اما او هر بار سکوت کرده‌بود و تنها بینی‌اش را بالا کشیده‌بود.

طبری گفت: خامنه‌ای - این‌ها از این‌سو همه گونه فشاری به ما وارد می‌کنند، همه‌ی مراکز کارمان را زیر نظر دارند، و صحبت از قلع و قمع ما می‌کنند، اما برای آن که چهره‌ی دموکرات و ظاهرالصلاح به خود بگیرند، دارند با علی کشتگر و باقر مؤمنی لاس می‌زنند و تشویق‌شان می‌کنند که چیزی به اسم «حزب کمونیست ایران» درست کنند تا این‌ها بعد از سرکوبی ما در پاسخ اعتراض‌های جهانی بگویند که «تخیر! ما با کمونیست‌ها و حزب کمونیست کاری نداریم. فقط این توده‌ای‌های جاسوس را گرفته‌ایم».

چند روز پس از حمله‌ی سراسری دوم به حزب در اردیبهشت ۱۳۶۲ و نمایش‌های تلویزیونی، هنگامی که اعلامیه‌ی گروه کشتگر را در شادمانی و پایکوبی از وضعی که برای حزب پیش آمده‌بود می‌خواندم، به یاد آن گفته‌ی طبری افتادم.

طبری گفت: - این مردک، اسدالله لاجوردی، دیوانه است! رفقایمان عمویی و شلتوکی را خواسته‌بود که به دیدنش بروند. رفقا بررسی کردند و قرار شد که عمویی تنها برود، و رفت به زندان اوین به دفتر کار لاجوردی. اما این مردک بعد از قدری

چاق سلامتی، وسط خنده و شوخی ناگهان گفته است: «هیچ می‌دانی که همین الان می‌توانم تو را این‌جا نگه دارم و اصلاً دستور اعدامت را بدهم؟!» رفیقمان گفته: «خب، بله! می‌دانم که این کارها از تو ساخته است!» لاجوردی گفته: «ولی نترس! الان این کار را نمی‌کنم! می‌توانی بروی!» رفیقمان پرسیده: «پس برای چه کاری احضارمان کردی؟» و لاجوردی پاسخ داده: «هیچ! آخر ناسلامتی ما سال‌ها هم‌زنجیر بودیم! دلم برای تو و آقا رضا (شلوکی) تنگ شده بود! خواستم ببینم که اگر احضارتان کنم، با پای خودتان می‌آیید، یا نه؟! ولی این را هم بدان که اگر لازم باشد اعدامت کنم، می‌کنم، و هم‌زنجیری و این حرف‌ها هیچ اهمیتی برایم ندارد!»

عجب دیوانه‌ای‌ست! این حرف‌ها سر تا پا بوی دیوانگی می‌دهند!

در جلسه‌ی حوزه‌ی حزبی رفیق مسئول حوزه گفت:

- رهنمود آمده که توجه رفقا را به این نکته جلب کنیم که در مبارزه‌ی «که بر که» که در درون حاکمیت جریان داشته و دارد و همیشه مورد بحث ما بوده، به هر حال این احتمال هم وجود دارد که جناح‌های راست و متمایل به سازش با غرب و دشمنان آزادی‌های دموکراتیک، جناح‌های قشری و ضد کمونیست برنده شوند و حزب را آماج حملات خود قرار دهند. در آن صورت روشن است که حزب نمی‌تواند سیاست کنونی «اتحاد و انتقاد» را ادامه دهد و خواه و ناخواه در جبهه‌ی مقابل حاکمیت قرار می‌گیرد. رهنمود این است که ذهن رفقا را برای این احتمال آماده کنیم و در ضمن پرسش این است که اگر «خط امام» با عقب‌نشینی‌های خود باعث روی کار آمدن راست‌ها و قشری‌ها شود، آن‌وقت به نظر رفقا تکلیف ما با خود خط امام چیست؟

این حرف‌ها به گوش من نشانگر مواضع تازه‌ای بود که از مقاله‌های اخیر تحلیل‌گران شوروی مایه می‌گرفت. پرسیدم:

- آیا این رهنمود به همه‌ی حوزه‌ها فرستاده شده؟

- راستش نمی‌دانم. چه‌طور مگر؟

- این رهنمود را اگر در کنار اتفاقاتی که دارد می‌افتد بگذاریم، آن‌وقت یک معنی بیش‌تر ندارد و آن این که «رفقا! آماده باشید! ما داریم به جبهه‌ی مقابل حاکمیت و خط امام می‌رویم و در موضع دشمنی با آن‌ها قرار می‌گیریم». اگر این بحث در حوزه‌ای مطرح شود که جاسوس و عامل نفوذی حاکمیت در آن حضور داشته باشد، و این احتمال کم نیست، بی‌درنگ خبر به سازمان‌های اطلاعاتی رژیم می‌رسد و آن‌ها فکر

می‌کنند که ما در تدارک رفتن به زیر زمین و در کمین انجام فعالیت‌هایی هستیم، و در آن صورت در جا حمله به ما را آغاز می‌کنند.

- نه رفیق! شما مفهوم رهنمود را درست متوجه نشدید. ما که نمی‌گوییم چنین اتفاقی افتاده، خط امام عقب نشسته، حاکمیت به تمامی به دست راست‌ها و قشری‌ها افتاده. این‌ها همه یک بحث روی فرضیات است و برای این است که رفقا به هر حال آن جنبه را هم فراموش نکنند.

محمدرضا مهدوی کنی در نماز جمعه‌ی ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲ گفت: «[توده‌ای‌ها] اخیراً در تحلیل‌هایشان گفته‌اند، که امام هم از خط خودش خارج شده [...]».

یکی از حاضران رو به من گفت:

- خیالت راحت باشد! هیچ وقت به طور همه‌جانبه به حزب ما حمله نمی‌کنند. گفتم: - چرا؟ در همین لحظه لاجوردی اگر بخواهد، با به هم چسباندن چیزهایی که در جریان دستگیری‌های قبلی از رفقای ما به‌دست آورده، مانند اسلحه از یکی و نامه‌ی افغانان از آن یکی و ماشین سفارت شوروی از سومی و بی‌سیم از چهارمی و پرونده‌های به‌سرقت‌رفته از ساواک از پنجمی و اسناد دولتی سرقتی از ششمی و حساب‌سازی در خرید کاغذ از دفتر بازرگانی شوروی و غیره، می‌تواند پرونده‌های قطوری بسازد و جنجال به‌پا کند و به همین بهانه‌ها حمله کنند، همه را بگیرند و حزب را غیر قانونی و منحل و دکان جاسوسی و غیره اعلام کنند. چندین مورد فهرست نام‌های اعضا و چارت تشکیلاتی از سازمان جوانان و مناطق حزبی غرب و شمال و مرکز و غیره هم که به دستشان افتاده. این که کاری ندارد.

- همین! اگر این‌طور باشد کاری ندارد! اما همه‌ی این‌ها را ما می‌دانیم. لاجوردی که به این صورت نمی‌داند! تازه اصلاً خود امام بزرگ‌ترین مدافع ماست. این اوست که نمی‌گذارد به ما حمله کنند و هرگز نخواهد گذاشت. از اندرونی او خبر می‌آورند که عده‌ای پیوسته فشار می‌آورند و او اجازه‌ی حمله به ما را نمی‌دهد.

- اگر با نشان دادن پرونده‌هایی که لاجوردی می‌سازد، او را راضی کردند که اجازه‌ی حمله بدهد، آن وقت چی؟

- نه بابا! گفتم که! آن مطالب را ما می‌دانیم. لاجوردی که نمی‌داند.

۲۹ دی ۱۳۶۱

جلسه‌ی هیئت سیاسی به پایان رسید. در این جلسه عمومی نیز شرکت کرده بود تا شرح دیدارش با لاجوردی را به آگاهی هیئت سیاسی برساند. عمومی، اخگر، باقرزاده، و اسماعیل ذوالقدر (مسئول امور مالی حزب) را به خانه‌هایشان رساندم. کیانوری و همسرش مریم فیروز با راننده‌ی خودشان رفتند، و بقیه را نیز رحیم رساند. فردای آن روز کیانوری یقه‌ی مرا گرفت و گفت:

- تمام آن محله و آن خانه‌ی محل جلسه زیر نظر بود. این چه وضعی‌ست؟ چرا جلسه را در چنین خانه و محله‌ای گذاشتید؟

گفتم: - خانه را من انتخاب نمی‌کنم. عباس‌آقا (حجری) و تشکیلات تهران تعیین می‌کنند. تازه، از پیش که نمی‌توان دانست خانه و محله‌ای هنگام تشکیل جلسه زیر نظر خواهد بود یا نه!

عجب جرئتی به خود دادم که توانستم این‌ها را به کیانوری بگویم!

۹ بهمن ۱۳۶۱

جلسه‌ی «پرسش و پاسخ» هنوز آغاز نشده بود. کیانوری با حالی بسیار خسته و نگران و گرفته نشسته بود. دقایقی از ساعت آغاز جلسه می‌گذشت، اما او همچنان در فکر بود و نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده بود. یکی از حاضران جرئتی به خود داد و پرسید:

- ببخشید رفیق، طوری شده؟ شما تا به حال هرگز این قدر گرفته نبوده‌اید. کیانوری به خود آمد، آه عمیقی کشید، روی صندلی جابه‌جا شد و سپس با صدایی غمناک گفت:

- بعهله...! اوضاع خیلی خراب است...! خیلی خراب! در طول بیش از سه سال ارتباط و دست‌کم یک بار در هفته سروکار داشتن با او، این نخستین و واپسین باری بود که از دهان او شنیدم که از اوضاع گله‌مند باشد.^۴

۴- در همین جلسه، یعنی آخرین «پرسش و پاسخ»، که متن آن چند روز بعد به شکل «تحلیل هفتگی» در میان حوزه‌های حزبی پخش شد، قرار بود کیانوری متن یک بیانیه‌ی توضیحی نوشته‌ی طبری را نیز بخواند. اما دو ساعت نوار پر شد و جایی برای آن نماند. طبری در داستان تازه‌اش به نام «چشمان قهرمان باز است» از شخصیت‌های خسرو روزبه و سرلشکر آریانا و رقابت‌های شخصی آن دو الهام گرفته بود. همسر قهرمان داستان زنی جلف و هوس‌باز نشان داده می‌شد و این موضوع به حسین جودت، عضو کمیته‌ی مرکزی حزب، که شوهر فعلی آفاق (همسر سابق روزبه) بود، سخت گران آمده بود. این داستان در میان آن عده از اعضای رهبری حزب که نزدیکی بیشتری با آفاق و جودت داشتند، و حتی در بدنه‌ی حزب

دو روز بعد، در یک مهمانی، آشنایی برای طبری تعریف کرد که چندی پیش دادستانی انقلاب اسلامی احضاریه‌ای برای بابک زهرایی فرستاده و در آن نوشته‌است: «آقای بابک زهرایی رییس حزب منحل و غیرقانونی سوسیالیست کارگران و دهقانان ایران! لازم است که هر چه زودتر خود را به دادستانی شعبه‌ی اوین معرفی نمایید». او نخست نامه‌نگاری کرده که چرا و چگونه حزب او منحل و غیرقانونی اعلام شده، اما پاسخی نگرفته، و پس از مدتی خود را معرفی کرده و دستگیر و زندانی شده‌است.

آن شخص همچنین نسخه‌ای از روزنامه‌ی «مورنینگ استار» ارگان حزب کمونیست انگلستان را آورد که در آن در مقاله‌ای گفته می‌شد که دستگاه‌های سرکوبی حاکمیت ایران طرح‌های گسترده‌ای برای یورش به کمونیست‌ها و حزب توده ایران آماده کرده‌اند و قصد اجرای آن طرح‌ها را دارند.

طبری رو کرد به من و گفت:

– اگر تو زودتر کیا را دیدی حتماً این‌ها را برایش نقل کن. این مطلب «مورنینگ استار» خیلی مهم است، زیرا از قدیم‌ها در انگلستان کمونیست‌ها و سازمان‌های اطلاعاتی در محافل یک‌دیگر رخنه و نفوذ داشته‌اند و این‌ها بی‌گمان اخبار موثقی دارند که این مقاله را نوشته‌اند.

۱۳ بهمن ۱۳۶۱

جلسه‌ی هیئت سیاسی جریان داشت. من و رحیم که حاضران را به جلسه آورده بودیم، در اتاقی دیگر نشسته بودیم و کتاب می‌خواندیم. از اتاق بیرون آمدم که به دستشویی بروم. از کنار اتاق محل جلسه‌ی هیئت سیاسی گذشتم. در سکوتی سنگین، اخگر داشت می‌گفت:

ناراضی‌هایی را بر انگيخته بود. اما در واقع هیچ کس و حتی خود جودت به تصویر همسر قهرمان کاری نداشتند، فقط می‌گفتند که به شخصیت روزبه لطمه وارد آمده و چهره‌ی قهرمانی او خدشه‌دار شده‌است، و اصولاً چه نیازی بوده که با انتشار چنین داستانی از درخشش نام و چهره‌ی یک قهرمان ملی کاسته شود و از او تصویر یک انسان معمولی ترسیم شود. طبری می‌گفت که قهرمان داستان او در اصل روزبه نیست، و او تنها نکاتی از شخصیت روزبه واقعی را در قالب قهرمان خیالی داستانش گنجانده است. این جنجال به آن‌جا کشید که قرار شد طبری توضیحی در این باره بنویسد، و چون همه‌ی نشریه‌های بیرونی حزب و حتی «پرسش و پاسخ» را ممنوع کرده بودند، قرار بود که کیانوری آن را بخواند تا به شکل نوار صوتی و تحلیل درون‌حزبی در حوزه‌ها توزیع شود.

- این را برای آن می‌گویم که آخر رفقا این قدر خوشبین نباشند!
با خود فکر کردم که «پس اخگر توانسته فضایی را که کیانوری در جلوگیری از نظر دادن ایجاد می‌کند، بشکند و نظر خود را بگوید».

ساعت ۹ شب، پس از پایان جلسه، کیانوری و مریم فیروز از سالن پذیرایی بیرون می‌رفتند که خود را به آنان رساندم و ماجرای احضار و حبس بابک زهرایی را از قول طبری برای کیانوری نقل کردم. او در حالی که این‌پا و آن‌پا می‌کرد و برای رفتن شتاب داشت، گوش داد. رحیم هم در دو متری ایستاده بود و خون خونس را می‌خورد که من چه می‌کنم و چه دارم می‌گویم. حرفم که به پایان رسید کیانوری تلخ و گرنده گفت:
- بابک زهرایی به ما چه ربطی دارد؟!

بی‌درنگ نوشته‌ی «مورنینگ استار» را نیز از قول طبری برای او نقل کردم. او با بی‌تابی گوش داد، و سرانجام خشمگین کم‌وبیش فریاد زد:
- مورنینگ استار غلط کرده است! - و رفت.

کمی پس از آن دو، حیدر مهرگان از محل جلسه خارج شد و رفت، و لحظاتی بعد من و باقرزاده و اخگر و ذوالقدر بیرون آمدیم. باقرزاده در تاریکی شب به سوی ماشینی رفت و به خیال آن که ماشین من است، در آن را گشود تا سوار شود، اما پس از مکث کوتاهی گفت: «معذرت می‌خواهم» و در ماشین را بست و به‌سوی ما آمد. با هم به‌سوی ماشین من که یک کوچه دورتر پارک شده بود رفتیم. باقرزاده در طول راه آهسته گفت:
- پاسدار بودند! توی ماشین نشسته بودند. اسلحه هم داشتند.

ذوالقدر گفت: - یکی هم در فاصله‌ی دو قدمی در خانه، توی تاریکی ایستاده بود، چیزی شبیه تفنگ به دست داشت.
اخگر گفت: - یکی هم درست روبه‌روی در، آن طرف کوچه، روی یک کپه بلند خاک ایستاده بود.

به ماشین من رسیدیم و سوار شدیم. باقرزاده گفت:
- یعنی با ما کار داشتند؟ عجیب است! یک زن هم توی ماشین بود! نکند کیا- این‌ها و حیدر را گرفته‌اند؟

ذوالقدر گفت: - پس چرا ما را نگرفتند؟
باقرزاده گفت: - شاید بقیه‌ای را که هنوز در محل جلسه هستند بگیرند؟
سرفه‌های شدید به اخگر مجال نمی‌داد که چیزی بگوید. من گفتم:
- اگر قصدشان گرفتن بود، همه‌ی ما را می‌گرفتند. اصلاً زودتر می‌ریختند وسط جلسه همه را می‌گرفتند.

باقرزاده گفت: - مگر آن‌که شخص خاصی را در نظر داشته‌اند.

گفتم: - شاید هم با وسیله‌ای مشغول شوند صحبت‌های جلسه بودند. دفعه‌ی پیش هم محل جلسه را زیر نظر داشتند.

باقرزاده گفت: - به هر حال بهتر است موضوع را همین الان به عباس‌آقا (حجری) خبر بدهیم.

اخگر را به خانه‌اش رساندم و با او قرار گذاشتم که اگر لازم شد تغییر جا بدهد، کجا سوارش کنم. سپس به خانه‌ی حجری رفتیم. من و ذوالقدر در ماشین منتظر ماندیم. باقر زاده رفت، با حجری صحبت کرد و برگشت. گفت:

- عباس‌آقا می‌گوید که لابد چیزی نبوده و منظورشان ما نبوده‌ایم. شاید در همان حوالی خانه‌ی تیمی یا مخفیگاهی کشف کرده‌اند و آن‌جا را زیر نظر داشته‌اند.

گفته‌های حجری برای باقرزاده همواره حرف آخر و مانند آیه‌ی آسمانی مسجل و بی‌خدشه بود. نخست به‌سوی خانه‌ی او راندم. باقرزاده، نوجوان سپیدموی، صفا و سادگی نوجوان روستایی مازندرانی هنوز در وجود او باقی مانده بود. گویی این خلق و خوی در طول ربع قرن‌ی که در زندان بود در وجود او رشد نیافته بود، به صورت منجمد باقی مانده بود، و اکنون پس از رهایی از زندان مجالی برای شکوفایی و صیقل خوردن می‌یافت. هرگاه سخنی درباره‌ی زن می‌شنید، خون به چهره‌اش می‌دوید و سر به زیر می‌افکند؛ و هرگاه نام «پنیر بلغار» به گوشش می‌خورد، سخت خشمگین می‌شد، زیرا برخی از زندانیان از گروه‌های سیاسی دیگر با یادآوری این که بلغارستان بر سر معامله‌ی پنیر با شاه رادیوی «پیک ایران» متعلق به حزب توده ایران را تعطیل کرد، او را آزار داده بودند و هنوز از این کار بلغارستان خشمگین بود.

رسیدیم. از ماشین پایین رفت، و در دل تاریکی دور شد. هیچ نمی‌دانستم که این آخرین باری‌ست که او را می‌بینم. چند ماه بعد، هنگامی که او را برای «اعترافات تلویزیونی» می‌بردند، این بار برای حساس‌ترین تصمیم‌زدگی‌ش، نیازی به مشورت با کسی نداشت. خود به‌تنهایی تصمیم گرفت: صورتش را با تمام نیرو به تیزی نیش دیواری کوبید تا نتوانند چهره‌ی دگرگون او را در برابر دوربین تلویزیون بنشانند، و شش سال بعد، هنگام قتل‌عام زندانیان سیاسی، دارش زدند.

ذوالقدر را نیز رساندم. او جاف‌تاده‌تر و کم‌گوی‌تر از هم‌زنجیران سابقش بود و تنها موضوعی که اغلب در طول راه برای من از آن سخن می‌گفت، جغرافیای تهران در سال‌های پیش از زندان ۲۵ساله‌اش بود. او را نیز برای واپسین بار می‌دیدم. شش سال بعد او را نیز دار زدند.

۱۴ بهمن ۱۳۶۱

چند تن از اعضای حزب و سازمان جوانان را که چندی پیش دستگیر کرده بودند و اهمیت تشکیلاتی و اطلاعاتی نداشتند، رها کردند.

به طبری گفتم که مطالب مورد نظر او را برای کیانوری نقل کرده‌ام و او گفته است که «مورنینگ استار غلط کرد!»

طبری گفت: - پس به هر حال ما وظیفه‌مان را انجام دادیم و او خودش می‌داند چه اقدامی بکند.

در همین روزها شایع شد که سید اسدالله لاجوردی از مقام دادستانی انقلاب برکنار شده است. موجی از شادی در میان اعضای حزب برخاست و همه برکناری او را تحولی مثبت در فضای سیاسی کشور ارزیابی کردند. اما چند روز بعد شایعه تکذیب شد.

یکشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱

از ساعات بامداد، در دل سیاهی شبی که هنوز به صبح نپیوسته بود، هم‌زمان به خانه‌های اعضای رهبری و کادرهای اصلی حزب یورش آوردند و عده‌ی بسیاری را دستگیر کردند. هوا که روشن شد، همه‌ی دفاتر و محل کار شعبه‌ها و مراکز نواحی تشکیلات حزب نیز تسخیر و ضبط شده بودند و کارکنان آن‌ها را به اسارت برده بودند.

در یکی از دفاتر نزدیک میدان محسنی، پاسداران در زدند، عبدالحسین آگاهی عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و عضو هیئت تحریریه‌ی «نامه مردم» و «اتحاد مردم» و نشریات دیگر، در را گشود، و با دیدن پاسدار مسلح بی‌درنگ و بی‌اختیار در را بست. اما پاسدار در را به رگبار بست و گلوله‌ای به پای آگاهی خورد. او را بردند و با همان پای زخمین به سلول زندان انداختند، بدون هیچ رسیدگی پزشکی. او در همان ماه‌های نخست پس از دستگیری با عوارض همان زخم و زیر شکنجه هلاک شد.

مهرداد فرجاد با ماشین ژپانش به دفتر تبلیغات رفت. جایی برای پارک کردن ماشین نبود. ماشینی پر از پاسدار دید که درست در مقابل دفتر پارک شده بود. برای آن که قصد آنان را بداند یک‌راست به سویشان رفت و پرسید:

- برادر! من دنبال جای پارک می‌گردم. شما حرکت می‌کنید که بروید، یا می‌مانید؟

- نه برادر! کار داریم. می‌مانیم.

مهرداد دریافت که آن‌ها منتظر کارکنان دفتر هستند. راهش را کشید و رفت و خود را به منزل سیاوش کسرایی که در همان نزدیکی بود، رساند و کسرایی را به حوالی دفتر فرستاد تا اگر باقرزاده را دید، نگذارد که او به دفتر برود. اما خود کسرایی را نرسیده به دفتر گرفتند، و پس از او نزدیک بیست نفر دیگر را هم گرفتند.

مهرداد هر چه منتظر ماند از کسرایی خبری نشد. حدس زد که او را گرفته‌اند. به دفتر سازمان ایالتی تهران (سات) تلفن زد تا ماجرا را به آن‌ها خبر دهد. پاسدارانی که در دفتر «سات» نشسته بودند، توانستند مهرداد را گول بزنند، او را به دفتر بکشاند، و در آن‌جا گرفتندش. قرار بود او همان روز ازدواج کند. اما آن انسان زحمتکش و فداکار و دوست‌داشتنی را پس از شش سال تحمل زندان و شکنجه، بر دار آویختند.

با تورج و پروین، بی‌خبر از همه جا، در دفتر شعبه‌ی «پژوهش کل» نشسته بودیم و هر یک سر در کار خود داشتیم. رحیم هنوز نیامده بود. جوانشیر در سفر شهرستان بود (برای عبور دادن دخترش سوسن و حبیب‌الله فروغیان به شوروی، به مناطق مرزی ترکمن صحرا رفته بود) و صبح همان روز از راه رسیده بود. او از صبح بارها تلفن زد و سراغ رحیم را گرفت، و هر بار ما گفتیم که هنوز نیامده است. پیک‌های حزبی که هر روز می‌آمدند و پیام‌ها و اسناد درون‌حزبی را می‌آوردند و می‌بردند، دیر کرده بودند و نیامده بودند. تورج به دفتر «سات» زنگ زد تا بپرسد چرا پیک‌ها نیامده‌اند. او پس از دقیقه‌ای حرف زدن گوشی را به من داد و گفت:

- ببین این‌ها چه می‌گویند!

از آن سو صدایی ناآشنا می‌شنیدم. ما را نمی‌شناخت و می‌گفت که هیچ‌کدام از کسانی که نام می‌بریم آن‌جا نیستند و هنوز نیامده‌اند. اصرار داشت که بدانند ما در کدام «شرکت» هستیم. با خود فکر می‌کردم که شاید او رفیق تازه‌واردی است؟ او ناگهان گفت:

- راستی خبر دارید که عده‌ای از بچه‌ها «مسموم» شده‌اند؟!

- کدام بچه‌ها؟

- از بچه‌های بالا!

- چه‌طور؟ خیلی هستند؟

- بله! خیلی! خیلی! حالا شما چه می‌کنید؟ کجا می‌روید؟

فکر کردم: «این دیگر چه سؤال ناشیانه‌ای است؟!»

تورج گوشی را پس گرفت، و من صدای ضعیف آن‌سوی سیم را می‌شنیدم. او می‌گفت:

- راستی، اگر می‌خواهید، مهرداد این‌جاست. می‌خواهید با او صحبت کنید؟
فکر کردم: «مهرداد؟ کدام مهرداد؟ از کارکنان تازه‌ی آن‌جاست، یا همان مهرداد فرجاد؟ اما او آن‌جا چه می‌کند؟»

و ناگهان چراغی در ذهنم روشن شد و همه چیز را به‌روشنی دریافتم. با حرکات شتاب‌زده‌ی دست به تورج فهماندم که زود گفت‌وگو را قطع کند و گوشی را بگذارد. سپس گفتم:

- پاسدار هستند! می‌خواهند صحبت را کش بدهند و تلفن ما را ردگیری کنند. باید هر چه زودتر این‌جا را تخلیه کنیم و برویم. ممکن است ردمان را پیدا کرده‌باشند. برخاستیم. در همین لحظه تلفن زنگ زد. جوانشیر بود. گفت:

- رحیم را گرفته‌اند. آن‌جا نمانید! هر چه زودتر بروید! من به دفتر «سات» می‌روم که بچه‌ها را ببینم!

قانعش کردیم که به این نتیجه رسیده‌ایم که دفتر «سات» به اشغال پاسداران درآمده و او نباید به آن‌جا برود.

همه‌ی چیزهای مربوط به حزب را برداشتیم. نقشه و طرحی برای تخلیه‌ی دفتر وجود نداشت. تورج بخشی از اسناد را به پروین سپرد، در را بستیم، و رفتیم.

هیچ نمی‌دانستیم که آیا توانستند تلفن ما را ردگیری کنند، یا نه. هیچ نمی‌دانستیم که آیا پیش‌تر ردی از این دفتر به‌دست آورده‌اند، یا نه: ماه‌ها پیش یکی از پیک‌های ما، پسر آروس را گرفتند؛ همین تابستان گذشته دو پیک دیگر ما، سعید ش. و حسین م. را گرفتند؛ همین تازگی معلوم شد که نام بهروز، یکی از پیک‌های پیشین ما، در یک لیست ۳۰۰ نفره برای دستگیری به ارگان‌های اجرایی کشور داده شده و حزب به‌ناگزیر او را به آذربایجان منتقل کرد. باید صبر می‌کردیم تا ببینیم چه می‌شود. قرارهای بعدی را گذاشتیم و از هم جدا شدیم.

با خود فکر می‌کردم «کجا بروم؟ به خانه‌ی لورفته‌ام؟ یا به جای دیگری؟ آن‌وقت اگر لازم شد چگونه می‌توانند با من تماس بگیرند؟ شاید بخواهند کاری به من رجوع کنند؟ شاید لازم شود کسی را جابه‌جا کنم؟ پس باید به همان خانه بروم و منتظر باشم. اگر در زدند، نخست نگاه می‌کنم ببینم کیست، بعد باز می‌کنم». در خانه نگران و منتظر نشستم. تلفن نداشتم و بعدها دانستم که مهم‌ترین وسیله‌ی ردیابی سازمان اطلاعات سپاه پاسداران در یورش به حزب، شنوهای تلفنی بوده‌است. همچنین دانستم که آنان

به در هر خانه‌ای که رفته‌اند هیچ تعارف نداشته‌اند و درهای بسته را شکسته‌اند. آن‌ها در دو نوبت، در ساعت شش بعد از ظهر و ۱۰ شب به دفتر کار ما حمله کردند و درها را شکستند.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که زنگ زدند. نگاه کردم. یکی از بستگان کیانوری بود که از پیش از انقلاب با هم آشنا بودیم. در را باز کردم. بالا آمد. پریشان و مضطرب بود. او می‌دانست که من برای تهیه‌ی نوارهای «پرسش و پاسخ» مرتب کیانوری را می‌بینم. پرسید:

- از حاج‌آقا (کیانوری) خبری نداری؟

- نه، چه‌طور مگر؟

- قبل از ظهر با خبر شدم که در خانه‌ای که قرار بود امروز جلسه‌ی هیئت دبیران در آن برگزار شود، از نیمه‌شب گذشته پاسداران منتظر نشسته‌اند تا هر کس که وارد شد بگیرندش. مادرم را به آن حوالی فرستادم که سر راه حاج‌آقا را بگیرد و نگذارد که او به محل جلسه برود. اما همه‌ی محله در محاصره و زیر نظر پاسداران است. حتی به خانه‌ی حاج‌آقا هم تلفن زدیم. اما خدمتکاری که آن‌جا کار می‌کند، پیوسته یک جمله را تکرار می‌کند: «آقا و خانم و افسانه صبح زود رفتند مسافرت» و نمی‌فهمیم که حاج‌آقا و مریم (فیروز، همسر کیانوری و عضو مشاور هیئت سیاسی حزب) و افسانه (اسفندیاری، دختر مریم فیروز، صاحبخانه) گرفتار شده‌اند، یا از دام جسته‌اند؟ حالا تو راهی نمی‌شناسی که بشود به او یا به دیگر شرکت‌کنندگان جلسه خبر داد که به جلسه نروند؟ من فکر می‌کنم که حمله‌ی همه‌جانبه‌ای را شروع کرده‌اند.

گفتم که من هم از دو مورد حمله و دستگیری خبر دارم، خوب است که او تلاش خودش را ادامه بدهد و من هم سعی می‌کنم که به کسانی پیغام برسانم.

او رفت. فکر می‌کردم: «اگر در محل جلسه‌ی هیئت دبیران دام گذاشته‌اند، پس یعنی این که هر کس را پیدا کنند، می‌گیرند. از نیمه‌شب آن‌جا نشسته‌اند، پس یعنی حمله از نیمه‌شب آغاز شده. آیا کیانوری خبر گرفته و گریخته؟ تلفن اخگر چرا از صبح جواب نمی‌دهد؟ آیا به خانه‌ی او هم رفته‌اند؟»

مشتی سکه‌ی دو ریالی برداشتم و از خانه بیرون رفتم. دو راه برای دسترسی به کیانوری می‌شناختم، اما هر دو بن‌بست بود: کسی گوشی را برنداشت. معلوم نبود که آیا تغییر جا داده‌اند، یا گیر افتاده‌اند. اخگر نیز هنوز جواب نمی‌داد. همسر هوشنگ قربان‌نژاد گریان گفت:

- صبح هوشنگ و باقر (باقرزاده) و اسمال آقا (ذوالقدر) را از این‌جا بردند. هنوز بر نگشته‌اند.

خواهر مهرداد فرجاد با صدایی آکنده از نگرانی گفت:

- مهرداد را صبح گرفته‌اند. هنوز خبری نیست.

با هر یک از این خبرها بیش‌تر جدی بودن یورش را احساس می‌کردم. به همه‌ی توده‌ای‌هایی که می‌شناختم و تماس داشتم تلفن زدم و یورش گسترده را به آنان خبر دادم. ولی طبری؟ او تلفن، یعنی مهم‌ترین وسیله‌ی شنود و ردگیری را نداشت و خانه‌اش در جای دورافتاده‌ای بود. آیا ممکن بود او را پیدا نکرده‌باشند؟ در آن صورت پیش از آن که کسی از دستگیرشدگان خانه‌ی او را لو بدهد، باید او را جابه‌جا می‌کردم. مغز و فکرم گویی از خواب چندساله بیدار شده‌بود و با دقت شگفت‌انگیزی به کار افتاده بود. اکنون دیگر رهبر و رهنمودی در کار نبود. همه چیز دست خودم بود و خود باید تصمیم می‌گرفتم و اجرا می‌کردم.

نخست همه جای ماشین و حتی زیر آن را به دقت جست‌وجو تا مبدا وسیله‌ی ردگیری یا شنود در آن کار گذاشته‌باشند. چیزی نیافتم. آنگاه با رعایت احتیاط‌های لازم به سوی خانه‌ی طبری راندم.

پیاده و از بیراهه خود را به در خانه‌ی او رساندم. در آن حوالی خبری نبود. ولی نمی‌دانستم که آیا درون خانه‌ی او نیز دامی گسترده‌اند یا نه. هم‌چنان که پیرامون را می‌پاییدم، انگشتم را به سوی دگمه‌ی زنگ دراز کردم و زنگ زدم. لحظه‌ای بعد سرنوشت من تعیین می‌شد. اما خود طبری بود که از «اف.اف» جواب داد. کوشیدم که از آهنگ صدای او دریابم که آیا مهمان ناخوانده‌ای پیششان هست، یا نه. صدایش مثل همیشه بود. گفت:

- آمدی رحیم جان؟ بیایم پایین یا می‌آیی بالا؟

نفسی به راحتی کشیدم، از ته دل شاد شدم، نامم را گفتم، و او در را گشود. بالا رفتم. لباس پوشیده و آماده بود تا رحیم بیاید و او را به جلسه‌ی هیئت دبیران ببرد. گفت:

- پس چرا رحیم نیامد؟ من خیلی وقت است که منتظرش هستم.

می‌ترسیدم که قلب بیمارش تاب شنیدن خبر را نداشته‌باشد. گفتم:

- امروز جلسه نیست.

- خوب بود رحیم زودتر می‌آمد و خبر می‌داد.

- آخر... او را امروز گرفتند.

- عجب!... پس به بقیه‌ی رفقای جلسه هم باید خبر داد. این کار را کردی؟
- سعی کردم، اما... هیچکدام را پیدا نکردم.
- چه‌طور؟
- آخر... هیچ‌کس سر جای خودش نیست!
- خب، می‌توانستی پیغام بفرستی.
- سعی کردم. ولی پیک‌ها هم نیستند. دفتر سازمان ایالتی تهران را هم گرفته‌اند.
- ارتباط‌ها قطع شده. خیلی‌ها را گرفته‌اند.
- طبری روی صندلی فرو نشست و گویی با خود، گفت:
- پس شروع کردند؟
- لحظه‌ای در سکوت به فکر فرو رفت، و سپس آهسته پرسید:
- دیگر کی‌ها را گرفتند؟ کیا را هم گرفتند؟
- هنوز به‌دقت نمی‌دانم. به نظر من تا وقتی که به طور قطع معلوم نشده کی‌ها را گرفته‌اند، هیچ خبر و شایعه‌ای را نباید باور کرد. حتی اخبار روزنامه‌ها می‌تواند گمراه‌کننده باشد.
- بله، حق با توست. از هیچ‌کس خبر قطعی نداری؟
- فقط جوانشیر را می‌دانم که تا ظهر نگرفته‌بودند. او بود که به ما زنگ زد و خبر داشت که عده‌ای، و از جمله رحیم را گرفته‌اند. باقرزاده، ذوالقدر، قربان‌نژاد، و مهرداد را می‌دانم که گرفته‌اند و برده‌اند. تلفن عده‌ای هم جواب نمی‌دهد.
- یعنی ممکن است به همه‌ی خانه‌ها ریخته‌باشند؟ چه‌کار باید کرد؟
- من هیچ مأموریت حزبی در این زمینه ندارم. اما فکر می‌کنم که به هر حال بهتر است که هر چه زودتر از این خانه برویم.
- طبری دلش نمی‌خواست مخفی شود، اما همسرش راضیش کرد و دقایقی بعد به راه افتادیم. همسر او، آذر خانم بی‌نیاز در خانه ماند، و دیگر ندیدمش. او شیرزنی تمام عیار بود و گویی روحیه‌ی سلحشوری و بی‌باکی را از پدرش، عبدالرزاق بی‌نیاز، یکی از سرداران جنبش مشروطیت در مازنداران، و مادرش، یکی از زنان آزادی‌خواه و فعال دوران مصدق به ارث برده‌بود. او در طول سال‌های مهاجرت با چنگ و دندان جنگیده‌بود و در خدمت شوهر و سه فرزند از جان مایه گذاشته‌بود. در سال ۱۳۶۲ او را نیز هم‌راه با هم‌نامش، آذرخانم (معتقدی) همسر جوانشیر گرفتند و ماه‌ها در زندان به‌سر برد. او در غیاب شوهر زندانش با بافندگی روزگار گذرانید و نخواست کمک مالی کسی را بپذیرد.

در اردیبهشت ۱۳۶۷ آذرخانم بی‌نیاز دور از فرزندان و به بیماری سرطان ریه در تهران درگذشت.

در طول راه طبری مرا واداشت که به اعضای رهبری و کادرهایی که می‌شناختم تلفن بزنم و از وضعیتشان خبر بگیرم. هیچ خبر تازه‌ای نبود. طبری حکایت کرد که در سال ۱۳۲۷ نیز پس از تیراندازی به شاه و هنگامی که داشتند همگی رهبران حزب را دستگیر می‌کردند، او بی‌خبر از همه جا در خانه نشسته بود که دکتر فریدون کشاورز عضو کمیته‌ی مرکزی حزب به سراغش رفت و گفت «چه نشسته‌ای بی‌خیال این‌جا که دارند همه را می‌گیرند»، و او را با ماشین خود فراری داد.

بی‌آن که بدانم چه سرنوشتی در انتظار من است، گفتم:

- امیدوارم که من به سرنوشت کشاورز دچار نشوم!

طبری گفت: - کاش کیانوری را نگرفته باشند. تو هر طوری شده ارتباط مرا با بقایای رهبری برقرار کن! ساعتی دیرتر او را مخفی کردم، قرار فردا را گذاشتیم، و جدا شدیم. او می‌گفت:

- پنهان شدن در خانه‌ی کس دیگر بی‌نهایت ناراحت‌کننده است. آن‌ها نهایت لطف و محبت و مهمان‌نوازی را می‌کنند، ولی همواره در ترس و اضطراب هستند و دیدن این که انسان با وجود و حضور خود چگونه هستی و زندگی انسان‌های دیگر را به خطر می‌اندازد، دردناک و طاقت‌فرساست.

حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) را در کبابی نزدیک خانه‌اش که محمدعلی عمویی هم به آن‌جا رفت‌وآمد داشت گرفتند، اما پس از ماجراهایی، او را و کسان دیگری را که در کبابی گرفته بودند همان روز رها کردند.

در ساعات شب تلاشم را برای دست یافتن به کیانوری ادامه دادم. ولی بی‌نتیجه بود. با این فکر که شاید کسانی را آزاد کرده باشند، یک بار دیگر به همه‌ی آن‌هایی که شماره‌شان را داشتم تلفن زدم. اخگر هنوز جواب نمی‌داد. مهرداد هنوز بر نگشته بود. همسر قربان‌نژاد را نخواستم بار دیگر به گریه آورم. رحیم هنوز پیدایش نبود. سرانجام اصغر محبوب را یافتم که تا ظهر در خانه نبود. قرار در خیابان گذاشتیم، سر قرار رفتم و سوارش کردم. نخستین بار بود که او را هیجان‌زده می‌دیدم. اما حتی این هم مانع نشد که چون همیشه چند شوخی تحویل بدهد. سپس تعریف کرد که او و عده‌ی زیاد

دیگری را صبح در دفتر شعبه‌ی تبلیغات گرفته‌اند و با چشمان بسته به جایی برده‌اند که او حدس می‌زد پادگان عشرت‌آباد بوده‌است. او صدای مهرداد فرجاد را در میان دستگیرشدگان در آن‌جا شنیده و شناخته‌بود و صدای چند تن دیگر را نیز. تا شامگاه یک‌یک نام و مشخصات و نشانی همه‌ی آن‌ها را پرسیده‌بودند و نوشته‌بودند و آن‌گاه با یک مینی‌بوس همه‌ی دستگیرشدگان شعبه‌ی تبلیغات و از جمله سیلوش کسرایی را برده‌بودند و در حوالی باغ صبا رها کرده‌بودند.

برایش تعریف کردم که عده‌ی زیادی از اعضای رهبری را گرفته‌اند و هنوز رها نکرده‌اند، و این که طبری پیش من در امان است. قرارهای بعدی را گذاشتیم و او را به نزدیکی خانه‌اش رساندم. برای من دشوار بود مجسم کنم که این «پسرچه»‌ی بزرگ‌سال و شیطان، و هم‌زمان احساساتی که همواره چند جوک دست اول مناسب برای شرایط گوناگون در چنته داشت و برای رفت‌وآمد سوار یک موتورسیکلت غول‌پیکر می‌شد، در کلاس درس با آهنگ و زبانی جدی برای ده‌ها دانشجو درباره‌ی جامعه‌شناسی هنر سخن می‌گفته‌است. اما این رفیق بذله‌گو و خوش‌رو و فروتن، محبوب دانشجویان کلاسش بود. بارها دیده‌بودم که آخرین قرص نان و تنها اتاق محل زندگیش را با دوستان نیازمندش قسمت می‌کرد. اکنون نیز یادآوری کرد که اگر جایی برای ماندن نداشتیم، و اگر پول لازم داشتیم، بی‌درنگ به او خبر بدهیم: هر طور شده راهی پیدا می‌کند. و من می‌دانستم که او خود پیش کس دیگری مانده و درآمد ثابتی هم ندارد.

او پیاده شد و رفت، و رفت، و رفت... و من نمی‌دانستم که برای همیشه دارد می‌رود. می‌رود تا آخرین درسش، هنر سرافراز مردن را به دانشجویانش بیاموزد. چند ماه بعد او را گرفتند، و شش سال بعد نغمه‌های شادش را با طناب دار در گلایش خفه کردند.

هشت سال بعد رینالدو گالیندو پول فرستاده ویژه‌ی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در گزارش دیدارش از زندان اوین نوشت: «دکتر کیانوری رهبر حزب توده درباره‌ی اعدام هزاران جوان، که به عقیده‌ی او کاملاً بی‌گناه بودند، سخن گفت و این عمل جمهوری اسلامی را محکوم کرد. با آن‌که این افراد به عنوان اعضای حزب توده مجازات شده‌اند، آقای دکتر کیانوری خود را مسئول مطلق تخلفاتی که به حزب توده نسبت داده‌اند خواند. او رونوشت نامه‌ای را که در این باره به رهبر جمهوری اسلامی، آیت‌الله خامنه‌ای نوشته است، در اختیار فرستاده‌ی ویژه گذاشت».

۱۸ بهمن ۱۳۶۱

آزادی کارکنان شعبه‌ی تبلیغات را به فال نیک گرفتم و شب را در همان خانه‌ی لورفته‌ی خودم گذراندم: با چراغ خاموش، یعنی که در خانه نیستم! ساعت هشت صبح به سراغ تنها امکان دسترسی باقی‌مانده به کیانوری رفتم. از نزدیکی خانه‌ی آشنایم به او تلفن زدم. سکوت بود و کسی گوشی را برنداشت. ساعتی دیرتر بار دیگر تلفن زدم، و پاسخی نگرفتم. در ده‌ی روزنامه‌فروشی نگاهم به روزنامه‌ی «صبح آزادگان» افتاد که خبر بازداشت کیانوری و اعضای رهبری حزب را بالای صفحه‌ی اول درج کرده بود. چیزی در درونم شکست. احساس کردم که پاهایم سنگین شده‌اند. نمی‌توانستم نگاهم را از روزنامه برکنم و دور شوم. خبر را شاید ده بار خواندم اما دیگر چیزی از آن نمی‌فهمیدم. نخواستم باور کنم: «از کجا معلوم که این حقه‌ای نباشد برای خراب کردن روحیه‌ی باقی‌مانده‌ی اعضای رهبری و واداشتن آنان به تسلیم؟!»

بار دیگر زنگ زدم، و بی‌نتیجه بود. نا امید شدم. با رعایت احتیاط‌های لازم پیش طبری رفتم و روزنامه را برایش بردم. پس از خواندن خبر گفتم:

- اگر بازداشت‌ها این‌طور رسمی بوده و اگر برگ احضار و این چیزها برای کیا و دیگران فرستاده‌اند، پس من هم باید تسلیم شوم و خود را معرفی کنم. من که نمی‌توانم راهی جدا از آن‌ها انتخاب کنم.

گفتم: - همین! شاید قصدشان از اعلام خبر، تشویق باقی‌مانده رهبری به تسلیم بوده‌است. با این خبر نمی‌توان به طور قطع مطمئن شد که کیا را گرفته‌اند یا نه.

- پس چه کنیم؟ چه‌طور می‌توانیم مطمئن شویم؟ من می‌خواهم هر چه زودتر تکلیف خودم را بدانم.

- من روز شنبه (۲۳ بهمن) برای ضبط «پرسش و پاسخ» با کیانوری قرار دارم. سر قرار می‌روم و آن‌جا معلوم می‌شود که او را گرفته‌اند یا نه.

- ولی باید خیلی احتیاط کنی. ممکن است آن‌جا خود تو را هم بگیرند و تنها مجرای ارتباط من قطع شود. بهتر است تغییر قیافه بدهی. عینک بزن! سبیلت را بتراش! مدل موهایت را عوض کن!... من حوصله‌ام سر می‌رود. چیزهایی برای خواندن و روزنامه‌ها را برایم بیاور، و هر چه زودتر ارتباط مرا با بقیه برقرار کن.

گفتم: - فکر می‌کنم بهتر است ارتباط من و شما هم غیر مستقیم شود. یک رابط تعیین کنیم و بعد شما تغییر جا بدهید که من جای شما را ندانم و اگر گیر افتادم یا دنبالم کردند، احتمال لو رفتن مخفیگاه شما از راه من کم‌تر شود.

طبری فکر مرا پسندید و یکی از بستگانش، آقای ناصر [...] رابط ما شد.

ناصر از توده‌ای‌های قدیمی بود، اما اکنون عضو حزب نشده بود، زیرا از وجود و حضور جوانشیر (فرج‌الله میزانی) در رهبری حزب ناراضی بود. نخستین پرسش او از من این بود که چه کسانی از رهبران حزب دستگیر نشده‌اند. گفتم که درست نمی‌دانم و شنیده‌ام که حیدر مهرگان را گرفته‌اند، اما او خود را با نام اصلیش رحمان هاتفی معرفی کرده، و رهایش کرده‌اند. نیز احتمال می‌دهم که جوانشیر را نگرفته‌اند، زیرا هنگام دستگیری دیگران در سفر بود و ساعت‌ها پس از دستگیری دیگران به تهران بازگشت، با من و تورج تماس تلفنی داشت، و ما به او گفتیم که خیلی‌ها را گرفته‌اند. ناصر گفت:

- من پرویز (طبری) را به جوانشیر نمی‌دهم که او را مثل خسرو روزبه [در سال ۱۳۳۵] دودستی تحویل دهد [به فرمانداری نظامی تهران و سرهنگ زیبایی] و خودش بزند به چاک! من به او اعتماد ندارم. اما اگر حیدر را پیدا کردی، مخلصش هستم. تو فقط حیدر را برای من پیدا کن!

مغزم ورم کرده بود از همه‌ی خبرهای ناگوار این روزها، از بگیری و ببندها، از نابسامانی خودم، از بار مسئولیت حفاظت از طبری، از پیوسته هشیار و مواظب بودن. خواست و ادعای ناصر، که از سوابق و زمینه‌های آن هیچ نمی‌دانستم، بار تازه‌ای بر خاطر من نهاد. با بی‌حوصلگی گفتم:

- باشد، باشد! البته حدس می‌زنم که اگر جوانشیر و حیدر را نگرفته باشند، هر دو باید در یک جا باشند.

تا شب تلاشم را برای گرفتن خبر تازه از دستگیرشدگان و دستگیر نشدگان ادامه دادم. بی‌نتیجه بود. تورج که مسئول حوزه‌ی من بود با بالاتر از خود ارتباط نداشت، زیرا مسئول خود او را گرفته بودند. جواد را می‌شناختم که تا پیش از یورش با جوانشیر ارتباط مستقیم داشت. با او قرار گذاشتم که اگر ارتباطش با جوانشیر برقرار شد، تورج را هم به جوانشیر وصل کند.

۲۲ بهمن ۱۳۶۱

ارتباط طبری با حیدر مهرگان برقرار شد و من ارتباط غیر مستقیم را نیز با او قطع کردم. تا مدتی هنوز می‌توانستم با او یا همسرش ارتباط بگیرم. اما چیزهایی درباره‌ی روش‌های تازه‌ی تعقیب و مراقبت خوانده و شنیده بودم، و می‌ترسیدم که با تعقیب من که همواره فعالیت علنی داشتم، مخفی‌گاه طبری و دیگران را پیدا کنند و داغ ننگ ابدی لو رفتن طبری بر پیشانی من بخورد.

۲۳ بهمن ۱۳۶۱

یک باجه‌ی تلفن عمومی در جایی به‌نسبت خلوت، به خانه‌ی محل قرارم با کیانوری تسلط داشت، بی آن که جایی دیگر بر این باجه تسلط داشته‌باشد. از مدتی پیش از ساعت قرار، از درون باجه‌ی تلفن خانه‌ی محل قرار «پرسش و پاسخ» را زیر نظر گرفتم، و بارها به خانه تلفن زدم. کیانوری نیامد. در طول زمان انتظار بارها از خود پرسیدم: «اگر دستگیر نشده‌باشد، آیا باید به این‌جا بیاید؟»، «اگر بیاید، آیا یعنی این‌که دستگیر نشده‌است؟»

۱۳۶۱ اسفند

ارتباط تورج با یک واسطه با جوانشیر برقرار شد. او خبر آورد که جوانشیر، طبری، حیدر مهرگان، انوشیروان ابراهیمی (عضو هیئت دبیران و مسئول آذربایجان)، و محمد مهدی پرتوی (مسئول شاخه‌ی مخفی حزب) با هم یک هیئت رهبری تازه تشکیل داده‌اند. نخستین رهنمودشان برای من این بود: «به خانه‌ی قبلی دیگر نرو! ماشین حزب را بفروش و پولش را به حزب بده! خانه‌ای دیگر و کاری برای خود پیدا کن!»

همه‌ی داراییم را که یک دست رختخواب و مشتی کتاب و نوار موسیقی و یک دستگاه تلویزیون کوچک بود که اصغر محبوب به من داده‌بود، در جاهای گوناگون به امانت گذاشتم. به صاحبخانه خبر دادم که باید از آن‌جا بروم، و خانه را ترک کردم. تا یافتن خانه‌ی جدید چاره‌ای نداشتم جز آن که خود را به این و آن تحمیل کنم. هر شب برای خواب به خانه‌ی آشنایی رفتم. همه مرا می‌شناختند. همه ماجرا را می‌دانستند. همه می‌ترسیدند. من هم داشتم با وجود و حضور خود هستی عزیزترین انسان‌های پیرامونم را به‌خطر می‌انداختم. از رنجشان در رنج بودم. نخستین میزبانم بامداد که بیدار شدیم به زبان بی‌زبانی فهماند که خطر دستگیری خود او را هم تهدید می‌کند و بهتر است که من به پرونده‌ی او اضافه نشوم. دومین میزبانم روز دوم گفت که رفیق دیگری هم از خانه‌ی او استفاده می‌کند و به او رهنمود داده‌اند که کس دیگری به خانه‌اش رفت‌وآمد نکند. در خانه‌ی سومین میزبانم عذاب را و اضطراب را در نگاه‌ها و پیچ‌پچه‌های زن و شوهر تاب نیاوردم و نتوانستم بیش از دو شب رنجشان دهم.

چهارمین میزبانم، یدالله نجفی، که او را بهترین صدابردار تاریخ سینمای ایران نامیده‌اند، با آن که کمتر از همه با من آشنا بود، و با آن که ارتباط حزبی‌اش برقرار بود و فعالیتش را ادامه می‌داد، خود و همسرش با آغوش باز مرا پذیرفتند. چندی تنها برای

خواب شب به خانه‌ی او رفتم، و سپس یاد گرفتم که هر شب به منزل یکی از بستگان دور بروم، آن‌قدر بنشینم تا برای رفتن دیر شود، و به اصرار نگهم دارند.^۵ ماشین حزب را با دوندگی‌های بسیار فروختم و پول آن را به مسئول حزبیم دادم. اما یافتن خانه کار آسانی نبود. دنبال کردن آگهی‌های روزنامه‌ها و مراجعه به بنگاه‌های معاملات ملکی در سراسر روزها حاصلی جز سرگردانی بی‌پایان نداشت و به نتیجه‌ای نرسید. احساس تنهایی و بی‌پناهی شدیدی بر دلم سنگینی می‌کرد.

اولی: - راستی شنیده‌ای؟! می‌گویند که دستگیری رهبران حزب فقط یک مانور سیاسی بوده برای جلب نظر کشورهای غرب، و بعد به تدریج همه را آزاد می‌کنند. دومی: - من هم شنیده‌ام که در واقع کاری با حزب ندارند. در حل مسایل مهم، مثل شرایط بغرنج خلیج فارس، یک جناح از حاکمیت جناح دیگر را متهم می‌کند که از حزب ما الهام می‌گیرد، و به همین علت همین جناح برای این که هم بتواند راه حل درست ارائه دهد و هم متهم به تأثیر گرفتن از حزب ما نشود، اقدام به دستگیری رهبری حزب کرده‌است. وگرنه قصد آن‌ها ضربه زدن به خود حزب نبوده، بلکه در یک مقطعی از درگیری‌های خودشان حضور حزب را فعلاً مزاحم تشخیص داده‌اند و خواسته‌اند که این «مزاحم» مدتی در صحنه حضور نداشته‌باشد!

سومی: - درست است! برای همین بود که کادرها و اعضای پایین‌تر را همان روز اول آزاد کردند و فقط رهبران را نگه داشتند. اگر قصدشان سرکوبی و ریشه‌کنی حزب بود، آن‌ها را هم نگه می‌داشتند و خیلی‌های دیگر را هم می‌گرفتند.

پیچ رادیو را چرخانیدیم و برنامه‌ی فارسی رادیو مسکو را گرفتیم، به این امید که شاید اعتراضی، یا دست‌کم تحلیلی درباره‌ی دستگیری رهبران حزب، اگر نه، خبری از یورش به حزب و اوضاع ایران بشنویم. صدای ماشینی گوینده به گوش می‌رسید که گویی خود حتی کلمه‌ای از آن‌چه را می‌خواند، نمی‌فهمید. داشت از بازدیدها و سخنرانی‌های یوری آندروپوف رهبر تازه‌ی شوروی که جانشین برژنف شده‌بود، سخن می‌گفت.

۵- قلب یدالله نجفی در میانه‌ی صدابرداری فیلم «فروشنده» ساخته‌ی اصغر فرهادی از حرکت باز ایستاد، و فرهادی در آغاز فیلم جمله‌ای در تقدیم فیلم به یدالله نوشته‌است. مهر و انسانیت یدالله و همسرش، و کمکشان را در روزگار سیاهی‌ها هرگز فراموش نمی‌کنم.

اولی: - من از یک آدم مطمئن شنیده‌ام که چند زندان متروک را آب و جارو کرده‌اند، حتی در زندان‌های دایر هم جا باز کرده‌اند و قصد دارند که به‌زودی با یک حمله‌ی سراسری همه‌ی رفقای باقی‌مانده‌ی ما را بگیرند.

دومی: - نه بابا! بر عکس! من هم همین‌طور از یک آدم مطمئن شنیده‌ام که دارند پرونده‌ها را بررسی می‌کنند و قرار است که شب عید عده‌ی زیادی را عفو و آزاد کنند.

اولی: - شاید همین هم به منظور باز کردن جا برای دستگیری‌های بعدی باشد.

دومی: - نه بابا! مگر نشنیدی که بین خودشان سروصدا بلند شده که «آقا! این چه کاری بود که کردید؟! این‌ها بهترین حامیان ما بودند که گرفتید!»

اطرافیان محمد ری شهری که از جمله رییس دادگاه انقلاب ارتش بود، به سرهنگ کبیری که می‌دانستند نفوذی حزب ما در ارتش است، به دروغ گفتند که کیانوری حتی یک کلمه بازجویی پس نداده و جوری با بازجوها برخورد می‌کند که یک‌نفره حریفش نیستند و چندنفره داخل اتاق بازجویی می‌روند. کبیری خبر را برای محمد مهدی پرتوی نقل کرد، و او نیز خبر را به بقایای اعضای رهبری حزب رساند. از آن‌جا خبر مقاومت کیانوری در بدنه‌ی حزب پخش شد.

طبری شعری در ستایش از پایداری کیانوری سرود و شعر بلندی از سیاوش کسرای با عنوان «تهمت‌ن در زنجیر» با کمک فداییان (اکثریت) به شکل زیراکس منتشر شد. منظور از تهمت‌ن کیانوری بود.

حزب اعلامیه‌ای منتشر کرد که در آن هنوز از رژیم جمهوری اسلامی و «رهبر انقلاب» پشتیبانی می‌شد و از «پایداری» رفقای زندانی سخن می‌رفت.

مسئول حوزه: - رفقا! رهنمود رسیده که هر رفیقی که با مقامات دولتی یا نزدیکان آن‌ها تماس و آشنایی دارد، هرچه زودتر مشخصات آن مقام دولتی و همچنین یک قرار تماس به حزب بدهد.

به یاد مقامی افتادم که با طبری دیدار کرد. گفتم:

- این که خیلی خطرناک است. ممکن است به قیمت دستگیری مقام دولتی و رفیقی که با او آشنایی دارد تمام شود.

مسئول حوزه گفت: - نمی‌فهمم! یعنی فکر می‌کنید که ممکن است این اطلاعات

از جایی درز کند و به دست مقامات امنیتی بیافتد؟!

- من جرئت نمی‌کنم که بگویم اطلاعات درز می‌کند. اما ممکن است رفیق حامل یک یا چند فقره از این نوع اطلاعات را بگیرند و آن وقت آب رفته را نمی‌توان به جوی برگرداند.

- اولاً که انتقال بی‌خطر این اطلاعات راه‌های گوناگون دارد. و در ثانی مراحل مختلف کارهای حزبی همواره با همین گونه خطرهای آمیخته است.
- آخر این کار اصلاً چه لزومی دارد؟

- بسیاری از رهنمودهای حزب «چرا» ندارد، به‌ویژه در چنین شرایطی. بسیاری از جنبه‌های رهنمودهای حزب را نیز نمی‌توان برای همه توضیح داد. اما در این مورد خاص من می‌توانم توضیح بدهم که حزب می‌خواهد نامه‌ای را که خطاب به مقامات دولتی نوشته، مستقیم به دست خود آنان برساند و رفقا فکر می‌کنند که اگر نامه را از راه‌های معمول بفرستند، در اطراف آن مقامات آدم‌هایی هستند که ممکن است نامه را نرسانند و پیام و خواست حزب به گوش آن‌ها نرسد.

اولی: - شنیده‌ام که برای مصاحبه تلویزیونی به رفقا فشار می‌آورند.

دومی: - بگذار بکنند! آبروی خودشان می‌رود! رفقای ما چنان دفاع جانانه‌ای از حزب و فعالیت‌هایمان بکنند که این‌ها از کاری که کرده‌اند صد بار پشیمان شوند. یادت نیست کیانوری در آن مناظره‌های تلویزیونی چه‌طور جواب بهشتی و ابوترابی‌ان را می‌داد؟
سومی: - من شنیده‌ام که در همان روزهای اول بعد از یورش بعضی از رفقا را تا ۷۲ ساعت بیدار نگه داشته‌اند و از صحبت‌هایشان نوار ویدیو پر کرده‌اند. تو فکر می‌کنی افراد دیگری که تا به حال مصاحبه کرده‌اند، مثل غضنفرپور و قطب‌زاده و شاهنده و عطا نوریان و گروه گروه کادرهای اصلی مجاهدین و پیکار و غیره چرا نتوانسته‌اند جلوی دوربین تلویزیون از عقاید و آرمان‌های خود دفاع کنند؟

دومی: - انسان باید به کار و راه خود ایمان استوار داشته‌باشد تا بتواند در هر شرایطی جانانه از آن دفاع کند. این‌هایی که اسم بردی کارشان سراپا توطئه‌چینی و ترور و از این قبیل بود و برای همین وقتی که پای پاسخ دادن به میان آمد، قدرت دفاع از آرمان‌هایشان را نداشتند. اما حزب ما که محکم‌ترین ایدئولوژی و ایمان را دارد، با آن‌ها قابل مقایسه نیست. رفقای ما به سوسیالیسم، به راه حزب و خود حزب، به یک‌دیگر و به همه‌ی کارهایی که در جهت دفاع از انقلاب کردیم، ایمان داشتند و دارند. آنان از آرمان‌هایشان تا پای جان دفاع خواهند کرد. پشتشان به ایمانشان قرص است. تازه، مگر

ما جز دنبال کردن سیاست «اتحاد و انتقاد» با «خط امام» و دفاع از انقلاب چه کاری کرده‌ایم که بیاییم و «اعتراف» بکنیم؟

مسئول حوزه: - رفقا! رهنمود رسیده که همه‌ی کادرها و فعالان شهرستان‌ها که برای مخفی شدن به تهران آمده‌بودند، به شهرستان‌های خود برگردند و فعالیت عادی خود را ادامه دهند. نظر حزب این است که بعد از عبور آن موج اول یورش و دستگیری، اکنون فضای جامعه و حاکمیت به حالت اولیه برگشته و دیگر خطر یورش گسترده ما را تهدید نمی‌کند.

یک رهنمود دیگر هم هست و آن این که رفقا هر قرار تماسی که می‌گذارند، حتماً شماره‌ی تلفن هم بدهند.

فروردین ۱۳۶۲

از دو راه جداگانه خبر رسید که طبری دست‌نوشته‌هایش را که نزد من به امانت گذاشته‌بود، خواسته‌است و من باید همه‌ی آن‌ها را تحویل بدهم. هیچ نمی‌فهمیدم چرا. خود او از من خواسته‌بود که دست‌نوشته‌هایش را در جای امنی پنهان کنم تا زمانی که امکان انتشار آن‌ها فراهم شود. پرسیدم برای چه آن‌ها را می‌خواهد؟ گفتند:

- نمی‌دانیم! شاید از بی‌کاری حوصله‌اش سر می‌رود و می‌خواهد روی آن‌ها کار کند.

- آخر خود او این‌ها را به من سپرده؟! -

- شاید تصمیمش عوض شده.

دست‌نوشته‌ها از دست‌رس مستقیم من دور بودند و نزدیک سه هفته طول کشید تا دست‌به‌دست بگردند و به دست من برسند.

سال‌ها دیرتر [خواندم](#) که در فروردین ۶۲ گفت‌وگوهایی برای بیرون بردن طبری از ایران با همکاری سازمان فداییان (اکثریت) جریان داشته، و به گمانم طبری می‌خواسته دست‌نوشته‌هایش را نیز با خود ببرد. اما طرح خروج او عملی نشد.

از دو راه جداگانه قرار تماس فوری از من خواستند و تأکید کردند که لازم است شماره‌ی تلفن هم بنویسم. هیچ محل سالم و مطمئنی که در ضمن تلفن هم داشته‌باشد، در محدوده‌ی امکاناتم نداشتم و نمی‌شناختم. قرار تماس بدون شماره‌ی تلفن فرستادم. جوابی نیامد و تماسی گرفته نشد.

تورج گفت: - برای فراری دادن طبری به تو ترفیع داده شده و قرار است که منتقل شوی و مسئولیت یک شاخه به تو سپرده شود.

گفتم: - آخر من در زمینه‌ی اداره کردن شاخه هیچ دانش و تجربه‌ای ندارم.

- به هر حال رفقا این‌طور تشخیص داده‌اند و این‌طور صلاح دانسته‌اند. جایی را برای تماس مشخص کن تا رفیق جدیدی که مسئول تو می‌شود، با تو تماس بگیرد. محل قرار باید یک خانه باشد، زیرا او تو را نمی‌شناسد و تو هم او را نمی‌شناسی و نمی‌شود در بیرون قرار بگذاری.

نشانی و جمله‌ی رمز ارتباط را نوشتم و دادم. او گفت:

- پس شماره‌ی تلفنش کو؟

- ندارم! تنها جای سالمی که امکانش را دارم، همین است، و آن‌جا تلفن ندارد.

- نمی‌شود! رهنمود را که می‌دانی. تأکید کرده‌اند که حتماً تلفن باشد.

- من نمی‌فهمم این چه رهنمودی‌ست. آخر رفقا چه‌طور می‌خواهند با کسانی که

هیچ‌گونه امکان دسترسی به تلفن ندارند، ارتباط بگیرند؟!

- همه به هر حال جایی، در منزل دوست و آشنا و فامیل می‌توانند جای با تلفن

پیدا کنند.

- در خانه‌ی هر کسی که نمی‌شود قرار گذاشت. و اگر کسی چنین امکانی نداشت،

آن‌وقت چی؟ - و نمی‌گویم که ما کم‌وبیش می‌دانیم که همه را از راه شنود تلفن‌ها پیدا

کرده‌اند و گرفته‌اند، و من به این رهنمود و اصرار در دادن نشانی خانه‌ای با تلفن خیلی شک دارم.

- راستش نمی‌دانم. حرفت منطقی‌ست. اما استدلال رفقا هم این است که رفیق

مسئولی که می‌خواهد با فردی تماس بگیرد، اول تلفن می‌زند و وقتی که از سلامت محل

و حضور آن فرد مطمئن شد، آن وقت به محل قرار وارد می‌شود. به هر حال قرار تماس

بدون شماره‌ی تلفن اگر بدهی فایده‌ای ندارد و حتماً برش می‌گردانند.

- آخر من چه می‌توانم بکنم؟ یک جایی می‌شناسم که تلفن دارد، اما آن‌جا

نمی‌توانم با کسی قرار بگذارم. این نشانی هم که دادم، تنها جایی‌ست که می‌توانم در آن

قرار بگذارم، اما تلفن ندارد.

- پس شماره‌ی تلفن همان‌جا را کنار این نشانی بنویس و همان‌جا توضیح بده که

این دو در یک جا نیستند. اگر خواستند، زودتر تلفنی تماس می‌گیرند.

تاریخ تماس برای چهارم اردیبهشت معین شد و قرار شد که در یازدهم اردیبهشت بار دیگر تورج را ملاقات کنم تا او مطمئن شود که ارتباط تازه‌ی من برقرار شده، و نیز بکوشم که دست‌نوشته‌های طبری را در همان یازدهم به تورج تحویل بدهم.

۴ اردیبهشت ۱۳۶۲

بیش از یک ساعت در محل قرار به انتظار آمدن رفیق مسئول تازه‌ام نشستم. کسی نیامد. کمی دیرتر از صاحب تلفنی که شماره‌اش را داده‌بودم پرسیدم که آیا کسی تلفن زده‌است. او گفت:

- آقایی دو بار زنگ زد و تو را خواست. گفتم که اگر پیغامی داری بگو. ولی او گفت که پیغامی ندارد و فقط می‌خواست بداند که تو این‌جا هستی یا نه. تعجب می‌کرد چرا نیستی!

چهارشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲

امروز به مناسبت سالگرد (قمری) میلاد یکی از رهبران دینی ۱۴۰۰ سال پیش، تعطیل رسمی بود. ساعت ۱۰ صبح از خانه‌ای که شب را در آن گذرانده‌بودم بیرون آمدم. هنوز چند صد متر دور نشده‌بودم که نجف را دیدم که با لباس خانه در خیابان خلوت نگران سر کوچه‌ای ایستاده و دستپاچه گویی می‌خواهد جایی برود. مرا که دید، از خنده و شوخی همیشگی خبری نبود. پریشان و بریده گفت که صبح پاسداران به خانه‌ی او ریخته‌اند، او بی‌درنگ از دیوار حیاط به خانه‌ی همسایه پریده و فرار کرده، پا برهنه تا سر کوچه رفته، آن‌جا از یک بقالی یک جفت دمپایی خریده و پوشیده، و در اطراف خانه پرسه زده‌است تا ببیند بر سر اهل خانه چه می‌آید. همه را برده‌اند: همسر او و دختر خردسالش را، اصغر محبوب و همسر او را، و چند مهمان را. گفت که پیداست که حمله‌ای بزرگ و سراسری‌ست و باید به همه خبر داد. گفت که من نیز فکری به حال خود بکنم، و شتابان رفت.

به همهی توده‌ای‌هایی که می‌شناختم تلفن زدم و خبر دادم. اما چه کسانی را گرفته‌بودند و چه کسانی را نه؟ آیا طبری، جوانشیر، و حیدر را یافته‌بودند؟

کادرها و مسئولان شهرستان‌ها را که بنا به رهنمود رهبری جدید حزب به خانه‌های خود بازگشته بودند، غافلگیر کردند و گرفتند.

شنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۲

از سر کار یک‌راست پیش‌آشنایی که قرار بود دست‌نوشته‌های طبری را تحویلم دهد رفتم. او بسته را به من داد بی آن‌که بداند درون آن چیست. سپس گفت:

- راستی، روزنامه‌ها را دیدی؟ امشب قرار است مصاحبه‌ی به‌آذین و کیانوری و چند نفر دیگر را از تلویزیون پخش کنند.

دلم فرو ریخت. اما به روی خود نیاوردم. گفتم:

- لابد آن‌ها دولت و حاکمیت را کوبیده‌اند و ثابت کرده‌اند که حق با کیست.

- این‌طور که روزنامه نوشته، گویا طور دیگری‌ست؛ اعتراف به جاسوسی و از این حرف‌ها... مثل مصاحبه‌هایی که پیش‌تر با کسان دیگری نشان داده‌اند. بگیر، بخوان!

روزنامه را گرفتم. چشمانم می‌دیدند، اما نمی‌توانستم بخوانم. سطرهای روزنامه در برابر چشمانم می‌رقصیدند. نمی‌خواستم بخوانم. نمی‌خواستم باور کنم. گفتم:

- باید برنامه را دید و شنید، بعد قضاوت کرد. - و تند خداحافظی کردم و رفتم.

رسانه‌ها اعلام کردند که امروز ناخدا یکم اسفندیار حاج‌حسینی به فرماندهی نیروی دریایی منصوب شده‌است. هیچ سخنی از این که چرا و چه بر سر ناخدا افضلی آمده، دیده و شنیده نمی‌شد.

در منزل آشنایی، در برابر تلویزیون ایستاده‌بودم و «اعترافات» رهبران حزب را گوش می‌دادم. ایستاده‌بودم، با گامی در حال رفتن، برای آن که به میزبانم نشان دهم که این برنامه و این حرف‌ها برای من اهمیتی ندارد و فقط یک لحظه کنجکاو شده‌ام که ببینم چه می‌گویند. و چه تفاوت هولناکی بود میان آن‌چه در درونم می‌گذشت و آن‌چه به آن تظاهر می‌کردم. آیا چیزی بر صورتم پیدا بود؟

میزبانم، مردی غیر سیاسی که از فعالیت‌های من نیز هیچ نمی‌دانست، گفت:

- چرا نمی‌نشینی؟! توده‌ای‌ها هستند! ترتیب این‌ها را هم آخرش دادند!

به آرامی نشستم. اخگر بود که می‌گفت: «من رفعت محمدزاده، عضو کمیته مرکزی و عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران هستم. سمت‌هایی که من در رهبری داشتم عبارتند از: مسئول شعبه‌ی آموزش و مسئول شعبه‌ی پژوهش. من در سال ۱۳۳۰ که به شوروی مهاجرت کردم، از مرداد آن سال، مرداد ۱۳۳۰ به عضویت ک.گ.ب. در آمدم و در این عضویت تا زمان دستگیری بودم». - و گویی می‌خواست برخیزد که فیلم را قطع کردند. و این... کیانوری بود...

در تمام طول شب دراز، صدای کیانوری که پیش‌تر، به هنگام تهیه‌ی نوارهای «پرسش و پاسخ» صدها بار از درون گوشی بر گوش‌هایم طبل نواخته‌بود، این بار با آهنگی شوم در سرم طنین می‌انداخت؛ مانند طنین صدا در تالاری بزرگ و خالی: «ما در شش محور خیانت کردیم...، تخلف بود...، خیانت کردیم...، جاسوسی...، خیانت...، خیانت...، تخلف...، جاسوسی...».

هشت سال بعد فرستاده‌ی ویژه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در گزارش دیدار از زندان اوین نوشت: «دکتر کیانوری اتهامات وارده به خود را، که جاسوسی برای یک قدرت بیگانه و توطئه در جهت براندازی دولت انقلابی بود، به‌شدت انکار کرد. او در حضور مقامات زندان اوین و کارمندان زندان گفت که مورد شکنجه قرار گرفته‌است. دکتر کیانوری دست خود را که قسمتی از آن فلج شده و انگشتان له شده‌اش را نشان داد و درباره‌ی ضرب و جرح و سایر مجازات‌های تحقیرآمیز و دردناکی که نسبت به او وارد شده‌است، سخن گفت. دکتر کیانوری به‌شدت تحت فشار روحی قرار داشت و رفتارش آمیزه‌ای از اعتراض و نومیدی بود.»

سال‌ها بعد فاش شد که از همان ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ به بعد تعداد زیادی از دستگیرشدگان را برای اعتراف به سناریوهای گوناگونی، از جمله نقشی کودتا برای براندازی جمهوری اسلامی، به شدت و بسیار وحشیانه شکنجه کرده‌اند.

یکشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲

صبح زود، جز من یک همکار دیگرمان نیز در مینی‌بوس سرویس کارخانه‌ی محل کارم سر و روی ژولیده و پف‌آلود داشت. شاید او هم توده‌ای بود؟ و شاید با دیدن مصاحبه‌ها، در طول شب کاسه‌ی سر او نیز تالاری پر طنین شده‌بود؟ چرا آن پهلوان‌ها چنین ذلیل شدند؟ آیا مواد مخدر یا داروی خاصی به آنان تزریق کردند؟ پس چرا با افراد دیگری از رهبری این کار را نکردند؟ آیا نوبت آنان دیرتر می‌رسد؟ آیا روش‌های تازه‌ای در کارگاه‌های سازمان سیا کشف شده؟ چرا همه چیز این قدر رنگ غم داشت؟ همه‌ی حرکت‌ها کند بود. همه‌ی چرخ‌ها کند می‌گشتند. خورشید گویی دیگر نوری نداشت تا بیافشاند. آخر امروز مثلاً جشن بود. روز جهانی کارگر بود.

گفته می‌شد که به همه‌ی مراکز کار بخشنامه فرستاده شده که صورت اسامی همه‌ی کسانی را که امروز سر کار حاضر نشده‌اند، تهیه کنند و برای مقامات امنیتی و وزارت کار بفرستند.

در پایان کار، ریسم چند دقیقه معطلم کرد و همین باعث شد که نیم ساعتی دیر به محل قرار با تورج برسم. بسته‌ی دست‌نوشته‌های طبری را به همراه داشتم. قرارمان در یک کافه تریا بود. تورج آن‌جا نبود. فکر کردم: «یعنی نیم ساعت صبر نکرده و زودتر رفته؟ ولی اگر چای یا قهوه‌ای سفارش می‌داد، در مجموع همین قدر طول می‌کشید تا آن را برایش بیاورند و آهسته آن را بنوشد. شاید از تأخیر من نگران شده و فکر کرده که مرا گرفته‌اند و ممکن است قرارمان را لو داده‌باشم؟ یا شاید قرارمان، یا خود او لو رفته‌اند؟ شاید آمده‌اند و همین‌جا او را گرفته‌اند و بخت با من یار بود که دیر رسیدم؟ بار گذشته که این‌جا قرار داشتیم چند جوان شبیه پاسدارها آمدند و گرد میز آن طرفی نشستند و ما را پایبند. باید جای قرارمان را عوض می‌کردیم. صاحب تریا و گارسون‌ها چرا نگاه‌های غریبی به من می‌کنند؟ آن‌ها پیش‌تر هم مرا با تورج دیده‌اند و می‌شناسند. یکی‌شان مرا به دیگری نشان داد. آری! بی گمان پاسداران ریخته‌اند این‌جا و رفیقم را گرفته‌اند و این‌ها ماجرا را می‌دانند... ولی نه! شاید آن یکی به این می‌گفته که بیاید به سراغم و بپرسد چه سفارش می‌دهم؟!»

دو ساعت همان‌جا نشستم و نگاهم به گوشه‌ی میز خیره ماند. گویی نیرویم به پایان رسیده‌بود و دیگر توان برخاستن و رفتن نداشتم. چهار سال بعد دانستم که تورج را نیز همان شب ششم به هفتم اردیبهشت گرفته‌بودند.

مسئول تازه‌ام را نمی‌شناختم و به او دسترسی نداشتم. او یک شماره‌ی تلفن و یک نشانی از من داشت. اما بعدها نیز هرگز با من تماس نگرفت. دست‌نوشته‌های طبری را نمی‌توانستم به جای قبلی برگردانم. آن‌ها را نزد کسی به امانت گذاشتم. چند ماه بعد، در غیاب من، او بسته را گشود و پس از دیدن محتویات آن، همه را نابود کرد.

پنج‌شنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۲

رسانه‌ها اعلام کردند که دیروز وزارت امور خارجه به ۱۸ نفر از کارکنان سفارت شوروی در تهران ۴۸ ساعت مهلت داده که خاک ایران را ترک کنند. اتهام آنان «دخالت

در امور داخلی جمهوری اسلامی» «از طریق به‌کارگیری و ارتباط با عوامل مزدور و خاین به مصالح امت و انقلاب اسلامی» قلمداد می‌شد.

پنج‌شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۲

بنا بر شایعات فراوانی که به گوش می‌رسید، جوانشیر و حیدر مهرگان و طبری را هنوز نگرفته بودند. اما دیرتر روشن شد که این شایعات بی‌پایه و دروغ بوده‌است. همه‌ی هفته‌ی گذشته گوش به‌زنگ و در انتظار تماس مسئول قبلی یا مسئول تازه، یا پیامی از جواشیر و حیدر و طبری به‌سر بردم. هیچ خبری نشد. روزنامه را گشودم. محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران، پریروز در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی گفته بود: «احسان طبری با امکانات بسیار مناسبی از نظر امنیتی مخفی شده بود و هنگامی که سربازان گمنام جمهوری اسلامی مخفی‌گاه او را کشف کردند، طبری گفت: من در حیرتم که شما چگونه مخفی‌گاه مرا کشف کرده‌اید. شما در این مبارزه برنده شدید.»^۶

همچون فانوسی تا شدم و فرونشستم. روزنامه در میان دست‌هایم مچاله شد. قلبم را گویی در مشت فشردند. واپسین رشته‌ای که مرا به روزنه‌ای از روشنایی می‌پیوست، گسست، و در تاریکی بی‌پایان فضای آن سوی کهکشان رها شدم.

۶- جمله‌ی محسن رضایی را این‌جا از مصاحبه‌ی مطبوعاتی او به تاریخ سه‌شنبه ۲۰ اردیبهشت نقل کرده‌ام که در ۲۲ اردیبهشت در روزنامه‌ی «جمهوری اسلامی» درج شده‌است. در همین روزنامه و همین روز از سحرانی محسن رفیق‌دوست وزیر سپاه پاسداران در مراسم عید مبعث در کارخانه‌ی صنایع مهمات‌سازی نقل می‌شود که: «هنگامی که برادران ما به محل اختفای احسان طبری می‌روند تا او را دستگیر کنند، می‌گویند من متحیر هستم. اما تنها او نیست که متحیر است [...]». روزنامه‌ی اطلاعات ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ مشروح سخنان رضایی را درج کرده و این جمله‌ها را به گونه‌ی دیگری نقل کرده‌است: «... تا پیش از یورش به حزب بیش از ۲ سال کار اطلاعاتی به صورت منظم و سیستماتیک روی حزب توده از سوی سپاه پاسداران انجام گرفته [بود]. [...] ما قبل از این که این‌ها را دستگیر کنیم اطلاعات وسیعی داشتیم و بعضاً از برخی مدارک و اسناد آن‌ها نیز اطلاع داشتیم. از بعضی جلسات آن‌ها مطلع بودیم. [...] وقتی سربازان گمنام جمهوری اسلامی برای دستگیری آن‌ها می‌رفتند و سازمان مخفی را کشف کردند و گروه‌گروه آن‌ها را دستگیر کردند، به مخفی‌گاه طبری رسیدند. طبری را سازمان مخفی حزب با امکانات بسیار مناسبی از نظر امنیتی و حفاظتی مخفی کرده بود. در داخل کشور هم شایع کرده بودند که طبری فرار کرده‌است تا حساسیت امنیتی جمهوری اسلامی را پایین بیاورند. وقتی این سربازان گمنام بالای سر طبری رسیدند، طبری آن‌چنان دچار بهت و حیرت شده بود که مرتب می‌گفت من در حیرتم، من تعجب می‌کنم که چه‌طور شما مرا دستگیر کردید. شما برنده شدید.»

سال‌ها دیرتر دانستم که طبری در ۱۶ اردیبهشت در زندان سکنه‌ی مغزی کرد،
نیمی از صورت و بدنش نیمه‌فلج شد، و چند ماه بستریش کردند. اما سرانجام او را نیز
پس از بهبودش «کشتند» و پای «اعترافات» تلویزیونی نشانده‌اند.

فروردین ۱۳۶۸ - شهریور ۱۳۹۶

نمایه‌ی نام‌های واقعی

ت

اخگر، مسعود ← محمدزاده کؤچری،

رفت

استالین، یوسف ۷، ۲۴، ۲۵

اسدی، هوشنگ ۲۴

اسفندیاری، افسانه ۷۱

اسکندری، ایرج (۱۳۶۴-۱۲۸۶)

(درگذشت در برلین شرقی) از

بنیانگذاران حزب توده ایران، دبیر

اول حزب تا آستانه‌ی انقلاب

۱۳۵۷، عضو کمیته مرکزی حزب

۱۶، ۳۹

اعتمادزاده، محمود (به‌آذین، م. ا.)

(۱۳۸۵-۱۲۹۳) (درگذشت در

تهران) ۴۱، ۸۵

افضلی، بهرام (۱۳۶۲-۱۳۱۷) (اعدام)

۲۹، ۸۵

امیرخسروی، بابک (خسرو)، عضو

کمیته مرکزی حزب توده ایران،

مسئول شعبه‌ی پژوهش کل پس از

حمید صفری و پیش از رفعت

محمدزاده ۳، ۴، ۹، ۳۸، ۳۹

(پانویس)

اندرسون، جک ۵۱

ب

باباخانی، مرتضی (۱۳۶۳-۱۳۱۸) (زیر

شکنجه کشته‌شد) ۴۵، ۴۶

آروس ۷۰

آفاناسیف، یوری ۸

آگاهی، عبدالحسین (۱۳۶۲-۱۲۹۷)

(زیر شکنجه کشته‌شد) از افسران

«قیام خراسان»، رزمنده‌ی جنبش

آذربایجان، استاد سابق تاریخ

جنبش کارگری در باکو، عضو

کمیته مرکزی حزب توده ایران،

عضو هیئت تحریریه‌های ماهنامه‌ی

«دنیا» و روزنامه‌ی «نامه مردم»

۲۷، ۴۹، ۶۸

آندروپوف، یوری ولادیمیروویچ ۷۹

آوانسیان، گایک (۱۳۶۴-۱۳۰۵) (زیر

شکنجه کشته‌شد) عضو کمیته

مرکزی حزب توده ایران، مسئول

امور تدارکات ۴۱، ۴۴ تا ۴۶

ا

ابراهیمی، انوشیروان (۱۳۶۴-۱۳۰۵)

(اعدام) عضو هیئت دبیران کمیته

مرکزی حزب توده ایران، صدر فرقه

دموکرات آذربایجان ۷۸

ابوتراییان، حسین ۳۴، ۳۵، ۸۱

احمدی، حمید (ناخدا انور) ۱، ۲۱

(پانویس)

بازرگان، مهدی ۱۶، ۲۸
 باقرزاده، ابوتراب (۱۳۶۷-۱۳۰۹)
 (اعدام) عضو هیئت سیاسی کمیته
 مرکزی حزب توده ایران، مسئول
 شعبه‌ی تبلیغات کل حزب ۱۴،
 ۲۰، ۲۱، ۲۴، ۳۳، ۳۵، ۴۱، ۶۴،
 ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۷۳
 بدیع، شمس‌الدین (درگذشت در لندن)
 از افسران توده‌ای، رزمنده‌ی نهضت
 آذربایجان، عضو کمیته مرکزی
 حزب توده ایران ۲، ۹، ۱۰، ۴۷
 برژنف، لیانید ایلچ ۴۰، ۵۲، ۷۹
 بقایی، فربرز (برزو) (۱۳۸۹-۱۳۱۹)
 (درگذشت در آلمان) عضو کمیته
 مرکزی حزب توده ایران و مسئول
 بخشی از تشکیلات حزب در
 ناحیه‌ی شمال تهران، مسئول
 تشکیلات خارج از ایران ۳۲
 بنی‌صدر، ابوالحسن ۱۹، ۲۸، ۳۲، ۳۳،
 ۳۶

به‌آذین، م. ا. ← اعتمادزاده، محمود
 بهرامی، محمد (؟) درگذشت در دهه‌ی
 ۱۳۳۰ در تهران) از گروه معروف
 به «۵۳ نفر»، از مؤسسان حزب
 توده ایران، دبیر اول حزب در غیاب
 دبیر اول رسمی در فاصله‌ی
 سال‌های ۱۳۲۷ و ۱۳۳۲، ۴۶
 بهزادی، منوچهر (۱۳۶۷-۱۳۰۶)
 (اعدام) عضو کمیته مرکزی و عضو
 هیئت دبیران حزب توده ایران،

دبیر سوم و دبیر سیاسی حزب،
 سردبیر «نامه مردم» و نشریات
 جانشین ۲۷، ۳۷، ۴۰، ۵۳
 بهشتی، محمد ۳۴ تا ۳۶، ۸۱
 بی‌نیاز، آذر (طبری) (۱۳۶۷-۱۳۰۳)
 (درگذشت در تهران) ۴، ۶۱، ۷۳،
 ۷۴
 بی‌نیاز، عبدالرزاق ۷۳

پ

پرتوی، محمدمهدی، مسئول تشکیلات
 مخفی و تشکیلات نظامیان عضو
 حزب ۹، ۲۳، ۳۱، ۷۸، ۸۰
 پورهرمان، محمد (۱۳۶۷-۱۳۰۰)
 (اعدام) عضو کمیته مرکزی حزب
 توده ایران و مسئول انتشارات کل
 حزب ۳۰ تا ۳۲، ۴۲، ۴۵، ۴۶

ت

تروتسکی، لئو ۷
 تسه‌دونگ، مائو ۷

ج

جوانشیر، ف. م. (جواد) ← میزانی،
 فرج‌الله
 جودت، حسین (۱۳۶۷-۱۲۸۹) (اعدام)
 عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی
 حزب توده ایران، مسئول شعبه‌ی

د

داغلی، سیف‌الدین ۱۷، ۱۸
دانش، احمد (۱۳۶۷-۱۳۱۲) (اعدام)
عضو کمیته مرکزی حزب توده
ایران (۴) ۵۲
دانش، بهرام (۱۳۶۷-۱۲۹۴) (اعدام)
عضو کمیته مرکزی حزب توده
ایران، از گویندگان رادیوی پیک
ایران ۴۹
دهقان، ک. (سرهنک) ۳۶

ذ

ذوالقدر، محمد اسماعیل (اعدام در
شهریور ۱۳۶۷) عضو هیئت
سیاسی کمیته مرکزی حزب توده
ایران، مسئول شعبه‌ی مالی حزب
۶۴، ۶۶، ۶۷، ۷۲، ۷۳

ر

رادمنش، رضا (۱۳۶۳-۱۲۸۴)
(درگذشت در لایپزیگ، آلمان)
دبیر اول اسبق کمیته مرکزی
حزب توده ایران از سال ۱۳۲۷ تا
۱۳۴۹، ۳۹
ربانی املشی، محمدمهدی ۵۷
رضایی، محسن ۸۸ (پانویس)
رفیق‌دوست، محسن ۸۸ (پانویس)
روزبه، آفاق (جودت) ۶۴ (پانویس)

مرکزی کارگری حزب، ۶۴، ۶۵
(پانویس)
جودت، آفاق ← روزبه، آفاق

ح

حاتمی، هدایت‌الله (۱۳۶۷-۱۲۹۳)
(اعدام) عضو کمیته مرکزی حزب
توده ایران، ۱۷، ۲۷، ۴۹
حاج‌حسینی، اسفندیار ۸۵
حجری، عباس (۱۳۶۷-۱۳۰۱) (اعدام)
عضو هیئت دبیران کمیته مرکزی
حزب توده ایران، مسئول تشکیلات
کل تهران، ۱۳، ۱۴، ۲۰، ۳۷، ۵۵،
۵۸، ۶۰، ۶۴، ۶۶، ۶۷

خ

خامنه‌ای سیدعلی ۲۴، ۳۴، ۶۱، ۷۵
خطیب، ابوالحسن (رحمت) (-۱۳۲۸)
(۱۳۶۷) (اعدام) عضو مشاور کمیته
مرکزی حزب توده ایران، معاون
شعبه‌ی اطلاعات کل ۴۳
خمینی، روح‌الله ۶، ۱۷، ۲۲، ۲۶، ۲۸،
۳۳، ۵۱، ۵۷
خوجا، انور ۷
خیابانی، شیخ محمد ۳۵

روزبه، خسرو (۱۳۳۷-۱۲۹۴) (اعدام)
 ۴۸، ۶۴ و ۶۵ (پانویس)، ۷۷
 روغنی، محمود ۴۹
 ریژکوف، نیکالای ۸
 ری‌شهری (محمدی)، محمد ۸۰
 ریگان، رونالد ۲۵
 ریسی، حشمت‌الله ۲۹

شلتوکی، رضا (۱۳۶۴-۱۳۰۵) (زیر
 شکنجه کشته‌شد) عضو هیئت
 دبیران کمیته مرکزی حزب توده
 ایران، دبیر اطلاعات، ۴۱، ۴۵، ۶۱،
 ۶۲
 شهبازیان، آشوت ۳۹

ص

صالحی، فریبرز (۱۳۶۷-۱۳۳۳) (اعدام)
 مسئول بخشی از تشکیلات حزب
 در ناحیه‌ی مرکز تهران ۳۴
 صفری، حمید (درگذشت در ۱۳۷۰)
 عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی
 حزب توده ایران و مسئول شعبه‌ی
 پژوهش کل حزب تا پیش از کنار
 گذاشته‌شدن در پلنوم هفدهم
 حزب در نوروز ۱۳۶۱، ۹، ۱۰، ۱۷،
 ۳۸، ۳۹

ط

طالقانی، محمود ۶
 طبری، احسان (۱۳۶۸-۱۲۹۵)
 (درگذشت در تهران) عضو هیئت
 دبیران کمیته مرکزی حزب توده
 ایران، دبیر ایدیولوژیک، اغلب
 صفحه‌ها
 طبری، آذر ← بی‌نیاز، آذر

ز

زرنشاس، کیومرث (کیو) ۱۳۱۵-تیر
 (۱۳۶۷) (اعدام) عضو کمیته مرکزی
 حزب توده ایران، دبیر اول سازمان
 جوانان توده، ۲۷، ۵۵
 زرکاری، نادر ۴۱، ۴۴
 زهرایی، بابک ۶۵، ۶۶
 زهرایی، محمد (۱۳۹۲-۱۳۲۸)
 (درگذشت در تهران) ۳۰، ۳۱
 زیبایی، علی ۷۷

س

سعادت، محمدرضا ۶، ۳۳
 سنجابی، کریم ۱۶
 سیاسی، ژیلا، عضو مشاور کمیته
 مرکزی حزب توده ایران، معاون
 شعبه تشکیلات خارج ۹، ۲۷، ۴۹

ش

شاهنده (؟) ۸۱
 شبارشین، لیانید ۳۱

ع

عباسی، ابوالحسن (۱۳۹۲-۱۲۹۸)
(درگذشت در تهران، تاریخ تولد و
درگذشت مسجل نیست) ۴۸
عراقی، رحیم ۵۳، ۶۴ تا ۶۶، ۶۹، ۷۰،
۷۲ تا ۷۴
عسکراولادی، حبیب‌الله ۵۱
عمویی، محمدعلی (زاده ۱۳۰۴) عضو
هیئت دبیران کمیته مرکزی حزب
توده ایران، دبیر ارتباطات ۳، ۹،
۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۴، ۷۴

ق

قائم‌پناه، غلام‌حسن (۱۳۶۷؟-۱۳۰۲)
عضو کمیته مرکزی حزب توده
ایران، عضو هیئت تحریریه‌ی «نامه
مردم» ۳، ۹، ۱۰
قدوسی، علی ۲۳
قربان‌نژاد، هوشنگ (۱۳۶۷-۱۳۰۷)
(اعدام) عضو کمیته مرکزی حزب
توده ایران، معاون شعبه‌ی مالی ۲۱،
۷۱، ۷۳، ۷۴
قزلچی، حسن (۱۳۶۳-۱۲۹۴) (زیر
شکنجه کشته شد) عضو کمیته
مرکزی حزب توده ایران، سردبیر
نشریات به زبان کردی وابسته به
حزب ۵۸
قطب‌زاده، صادق ۲۳، ۲۴، ۸۱
قلم‌بر، حسین (۱۳۶۷-۱۳۳۱) (اعدام)
عضو مشاور کمیته مرکزی حزب

غ

غضنفرپور، احمد ۸۱
غفاری، هادی ۲۰، ۲۱

ف

فرجاد، مهرداد (۱۳۶۷-۱۳۲۴) (اعدام)
معاون شعبه‌ی تبلیغات کل حزب
۲۴، ۳۳، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۹،
۶۸ تا ۷۰، ۷۲ تا ۷۵
فرخنده جهرمی، علی (کشتگر) ۶۱
فردوست، حسین ۴۸
فرسای، فهیمه ۳۷
فروغیان، حبیب‌الله (زاده ۱۲۹۹)
(درگذشت در روسیه) از افسران
قیام خراسان، رزمنده نهضت
آذربایجان، عضو کمیته‌ی مرکزی و

توده ایران، از مسئولان تشکیلات
تهران ۴۹

ک

کارتر، جیمی ۲۵

کبیری، بیژن (۱۳۶۲-۱۳۱۶) (اعدام)
۸۰

کسرای، سیاوش (۱۳۷۴-۱۳۰۵)

(درگذشت در وین، اتریش) ۲، ۹،

۱۰، ۲۶، ۶۹، ۷۵، ۸۰

کشاوری، فریدون (۱۳۸۵-۱۲۸۶)

(درگذشت در سوئیس) ۷۴

کشتگر، علی ← فرخنده جهرمی، علی

کوزیچکین، ولادیمیر ۵۰، ۵۱

کیانوری، نورالدین (۱۳۷۸-۱۲۹۴)

(درگذشت در تهران) دبیر اول

کمیته مرکزی حزب توده ایران از

سال ۱۳۵۷، اغلب صفحه‌ها

کی‌منش، تقی (۱۳۶۲-۱۳۰۱) (زیر

شکنجه کشته‌شد) عضو هیئت

سیاسی کمیته مرکزی حزب توده

ایران، مسئول شعبه‌ی شهرستان‌ها

۳۷، ۵۲

کیهان، مهدی (۱۳۶۷-۱۳۰۲) (اعدام)

عضو کمیته مرکزی حزب توده

ایران، از مسئولان شعبه‌ی کارگری،

عضو هیئت تحریریه چند نشریه‌ی

حزبی ۱۷، ۴۹

گ

گارباجوف، میخائیل ۸

گالیندو پل، رینالدو ۷۵، ۸۶

ل

لاجوردی، اسدالله ۳۳، ۶۱ تا ۶۴، ۶۸

لاهرودی، امیرعلی (۱۳۹۳-۱۳۰۲)

صدر فرقه دموکرات آذربایجان و

یکی از رهبران سه‌گانه‌ی حزب

(پس از سرکوبی حزب در داخل)

۳۹

لنکرانی، حسام ۴۸

لنین، ولادیمیر الیچ ۷، ۳۰، ۳۵، ۵۷

م

مارکس، کارل ۷

محبوب، اصغر (۱۳۶۷-۱۳۲۵) (اعدام)

عضو شعبه‌ی تبلیغات کل حزب

۳۳، ۷۴، ۷۸، ۸۴

محمدزاده کوچری، رفعت (مسعود

اخگر) (۱۳۶۷-۱۳۰۴) (اعدام)

عضو مشاور هیئت سیاسی کمیته

مرکزی حزب توده ایران، مسئول

شعبه‌های پژوهش کل و آموزش

کل. اغلب صفحه‌ها

مدودف، روی ۸

مصباح یزدی، محمدتقی ۲۷

مطلب‌زاده، بهروز ۷۰

معتقدی، آذر (همسر جوانشیر)

(۱۳۹۶-۱۳۱۴) ۷۳

مقربى، احمد ۶، ۳۳

ملک‌محمدی، ملک‌تاج (ملکه) ۱۷، ۳۰

موسوی تبریزی، سید حسین ۵۴، ۵۷

مؤمنی، باقر ۱، ۶۱

مهرگان، حیدر ← هاتفی، رحمان

میررمضانی، فخرالدین (درگذشت

۱۳۷۹ در تهران) ۵۶

میزانی، سوسن ۶۹

میزانی، فرجالله (ف. م. جوانشیر، جواد)

(۱۳۶۷-۱۳۰۵) (اعدام) عضو

هیئت دبیران و دبیر دوم حزب

توده ایران، دبیر تشکیلات کل

حزب ۳۷، ۴۴، ۴۷، ۵۰، ۵۵، ۵۷،

۵۹، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۷، ۷۸، ۸۴،

۸۸

مهدوی کنی، محمدرضا ۶۳

نوروزی، داوود (۱۳۷۲-۱۳۰۰)

(درگذشت در آلمان) عضو کمیته

مرکزی حزب توده ایران ۳۹

نوریان، عطاالله ۸۱

نیک‌آیین، امیر ← ناظمی زاهدانی،

هوشنگ

نیکی، مجید، عضو مشاور کمیته

مرکزی حزب توده ایران، عضو

کمیته ایالتی و مسئول شعبه‌ی

کارگری آذربایجان ۳۸، ۳۹

(پانویس)

نیمرودی، یعقوب ۳۶

و

وان‌آتا، دیل ۵۱

ولادیمیروف، گرمان ۳۵

وودوارد، باب ۵۱

ه

هاتفی، رحمان (حیدر مهرگان)

(۱۳۶۲-۱۳۲۰) (زیر شکنجه

کشته‌شد) عضو هیئت سیاسی

کمیته مرکزی حزب توده ایران،

معاون شعبه‌ی آموزش کل، دبیر

کمیته‌ی ایالتی تهران ۴۳، ۵۳، ۶۶،

۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۴، ۸۸

هاشمی رفسنجانی، علی‌اکبر ۳۳

ن

ناظمی زاهدانی، هوشنگ (امیر

نیک‌آیین) (۱۳۶۷-۱۳۱۰) (اعدام)

عضو مشاور هیئت سیاسی کمیته‌ی

مرکزی حزب توده ایران، عضو

شعبه‌ی دهقانی حزب ۵۲، ۵۴

نجفی، یدالله ۷۸، ۷۹ (پانویس)

نذیم، کاظم (عباس) (زاده ۱۳۰۵) عضو

کمیته مرکزی حزب توده ایران ۳۹

نگهدار، فرخ ۲۸، ۲۹

ی

یزدی، مرتضی (زاده ۱۲۷۸- درگذشت

اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ در تهران) از

بنیانگذاران حزب توده ایران، عضو

کمیته مرکزی حزب، وزیر بهداشتی

توده‌ای در کابینه‌ی قوام‌السلطنه در

سال ۱۳۲۵، ۴۶

کارهای دیگری از همین قلم

۱- تدوین و ترجمه‌ی متن اپرای کوراوغلو اثر عزیز حاجی‌بیکوف به دو زبان ترکی آذربایجانی و فارسی، نشر نخست ۱۳۵۴، تهران، ارمغان؛ نشر هشتم ۱۳۸۲، تهران، دنیای نو؛

۲- ترجمه‌ی "تحلیلی بر حماسه‌ی کوراوغلو" نوشته‌ی پاشا افندی‌یف از ترکی آذربایجانی به فارسی، چاپ تهران ۱۳۵۷، ارمغان؛

۳- ترجمه‌ی "ایران، بالاخره چه خواهد شد؟" نوشته‌ی ر. اولیانوفسکی از ترکی آذربایجانی به فارسی، چاپ باکو ۱۳۶۲، نشر روزنامه آذربایجان؛

۴- ترجمه‌ی "۹ روز و ۹ شب" سفرنامه‌ی شاعر آذربایجانی نبی خزری در سال ۱۹۸۲ به ایران، چاپ آلمان ۱۳۶۶، بخش نخست، نشریه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران؛

۵- ویرایش و انتشار "از دیدار خویشتن - یادنامه‌ی زندگی" نوشته‌ی احسان طبری، چاپ نخست ۱۳۷۵، چاپ دوم ۱۳۷۹ هر دو در سوئد، نشر باران؛

۶- ترجمه‌ی رمان "عروج" نوشته‌ی واسیل بی‌کوف از روسی به فارسی، چاپ تهران ۱۳۸۲، دنیای نو؛

۷- ویرایش "در ماگادان کسی پیر نمی‌شود" یادمانده‌های دکتر عطاالله صفوی از اردوگاه‌های استالین، به کوشش اتابک فتح‌الله‌زاده، چاپ نخست ۱۳۸۳ تهران، ثالث؛

۸- «قطران در غسل» داستان‌واره‌هایی از زندگی، فعالیت سیاسی، و دو مهاجرت، لندن، اچ اند اس مدیا H&S Media، ویراست سوم ۱۳۹۵؛

و نوشته‌های دیگر و ترجمه‌هایی از انگلیسی، روسی، و سوئدی، در نشریات گوناگون کاغذی یا اینترنتی، و در سایت و وبلاگ شخصی.

سایت شخصی: <http://web.comhem.se/shivaf>

وبلاگ: <http://shivaf.blogspot.com>

Following Disastrous Steps to the Tragedy

In the suppression process of the Tudeh Party of Iran
1980-1983

Author: Shiva Farahmand Rad

Publisher: Author

Layout: Author

Cover design: Mahmoud Dashti

First Edition: 1989, Germany

Second Edition: 2017, Sweden

All Rights Reserved

Copyright © Shiva Farahmand Rad 2017

Contact the author: otaghe.mousighi@gmail.com

Following Disastrous Steps to the Tragedy

In the suppression process of the Tudeh Party of Iran

A brief and sketchy description of faithful incidents around and the circumstances inside the Tudeh Party of Iran during more than three years, 1980-1983, which ended up with the suppression of the Party by the Iranian regime in may, 1983.

The author was active very near to the highest leaders of the Party and has witnessed all those events, discussions, and measures. Many of those leaders were executed later on the summer 1988.

By

Shiva Farahmand Rad

Following Disastrous Steps to the Tragedy

In the suppression process of the Tudeh Party of Iran
1980-1983

By
Shiva Farahmand Rad

